رمان مرد ممنوعه به قلم هدیه نصیرزاده



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

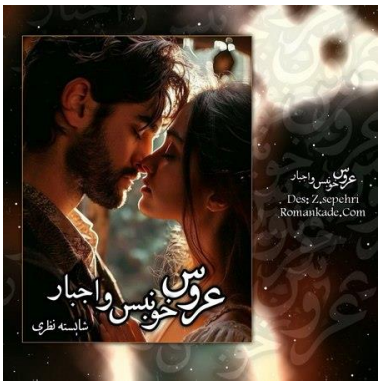
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)

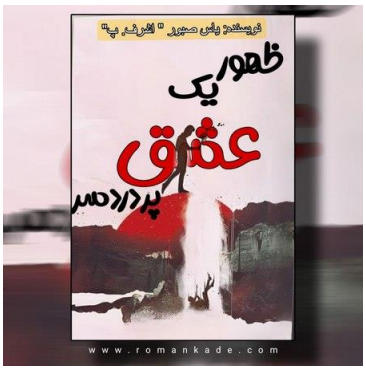


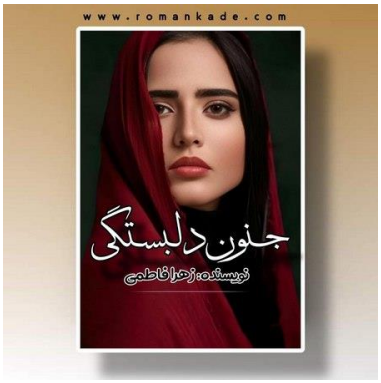
رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





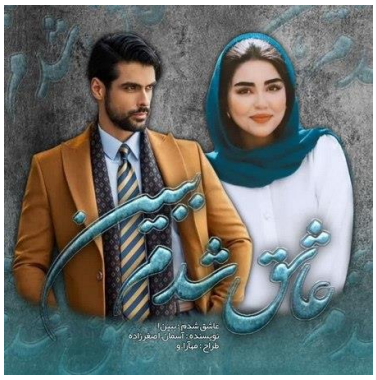


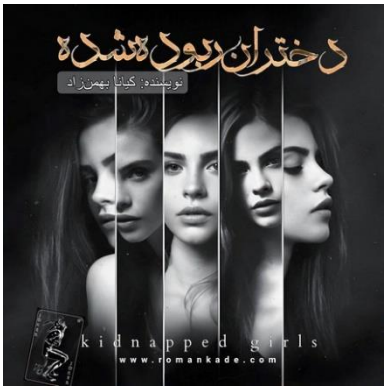












رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

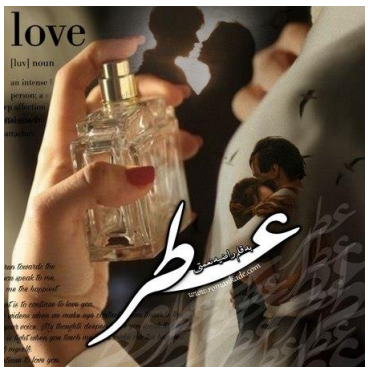


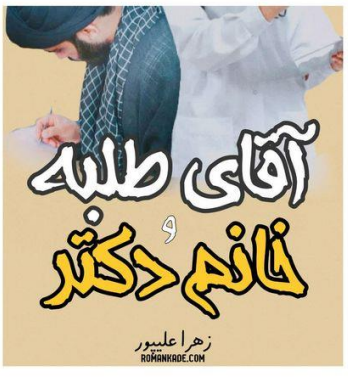


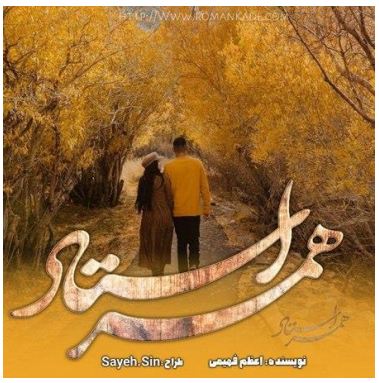














رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





WWW.ROMANKADE.COM















در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : instagram.com/romankade_com

2_ پشتیبانی تلگرام: @Roman_admin

3_ کانال یک رمان: @romankade_com

رمان:مرد ممنوعه

نویسنده: هدیه نصیرزاده

ژانر: رازآلود، معمایی، عاشقانه

خلاصه:

در شهری که همه قوانین مشخص و همه آدم‌ها سر جای خودشون هستن، یه مرد وجود داره که اسمش رو هیچ جا نمی‌برن. کسی نمی‌دونه از کجا اومده، چرا همه ازش فاصله می‌گیرن، یا چرا هیچ‌کس حاضر نیست توی چشم‌هاش نگاه کنه. بعضیا می‌گن یه جنایتکاره، بعضیا می‌گن یه قربانیه، و بعضیا هم معتقدن اصلاً وجود نداره و فقط یه افسانه‌ست.

اما وقتی رُها، یه خبرنگار جسور، تصمیم می‌گیره پرده از این راز برداره، وارد دنیایی می‌شه که نباید می‌شد. دنیایی که در اون، حقیقت از دروغ خطرناک‌تره، عشق از نفرت پیچیده‌تره، و نزدیک شدن به یه "مرد ممنوعه"، می‌تونه به قیمت جون آدم تموم بشه..

بارون می‌بارید

. از اون بارونایی که انگار کل شهر رو توی یه قاب سیاه‌وسفید گیر انداخته بود. چراغای خیابون از پشت شیشه‌ی خیس کافه،

مثل ستاره‌های مرده‌ای بودن که فقط سایه‌ی کم‌رنگی از خودشون به جا گذاشته بودن.

رُها دستاشو دور لیوان قهوه‌اش حلقه کرد، اما گرماش هم نتونست اون لرز نامحسوس رو از تنش بگیره

روبه‌روش، مردی نشسته بود که تا چند ساعت پیش حتی فکر نمی‌کرد بتونه به این راحتی ببینتش.

"یه داستان واقعی می‌خوای، نه؟" صدای مرد، آروم و کش‌دار بود. یه جور اطمینان خاص توش بود، مثل کسی که می‌دونه قراره بازی رو ببره.

رُها بهش خیره شد. نور ضعیف کافه، صورتش رو نیمه‌تاریک کرده بود، اما اون چشم‌ها... چیزی توی نگاهش بود که به آدم هشدار می‌داد عقب بره، اما رُها عادت نداشت عقب بکشه.

"می‌خوام بدونم چرا بهت می‌گن مرد ممنوعه.

یه لبخند محو گوشه‌ی لبای مرد نشست. اون لبخندی که بیشتر از یه تهدید، شبیه یه وعده‌ی خطرناک بود.

"چون هرکی به من نزدیک شده، یا ناپدید شده... یا آرزو کرده که کاش هیچ‌وقت نمی‌شناختتم."

رُها یه لحظه نفسش رو حبس کرد. انگشتاش محکم‌تر دور لیوانش چفت شد. این آدم کی بود؟ یه جنایتکار؟ یه قربانی؟ یا چیزی فراتر از همه‌ی حدس‌هایی که زده بود؟

پرسش اصلی این نبود که "مرد ممنوعه" کیه

پرسش اصلی این بود که چرا حالا، بعد از این همه سال، خودش خواسته که یه خبرنگار پیداش کنه؟

رها به چشم‌های مرد خیره شد. یه جایی بین ترس و کنجکاوی گیر کرده بود. تمام عمرش دنبال داستان‌هایی بود که کسی جرئت نداشت تعریفشون کنه، اما حالا... انگار خودش داشت تبدیل به یکی از اون داستانا می‌شد.

"اگه همه ازت می‌ترسن، چرا گذاشتی پیدات کنم؟" صدای خودش آروم‌تر از چیزی که می‌خواست از دهنش خارج شد.

مرد چند لحظه نگاهش کرد، بعد بی‌صدا دست برد سمت فنجون قهوه‌اش. انگشتاش قوی و بی‌نقص بودن،

اما جای زخمای قدیمی روی پوستش نشون می‌داد که این دستا، یه زمانی بیشتر از یه فنجون قهوه رو نگه داشته"

"چون تو... اون آدمی هستی که قراره واقعیت رو بفهمه."

قلب رُها یه لحظه لرزید. "واقعیت؟"

مرد سرش رو یه کم خم کرد، نور ضعیف کافه سایه‌ای روی خط فکش انداخت.

"من اون چیزی نیستم که بقیه فکر می‌کنن، رُها."

این اولین باری بود که اسمشو به زبون می‌آورد. عجیب بود، اما وقتی از دهن اون می‌شنید،

یه جور حس غیرمنتظره توی قلبش می‌پیچید. یه چیزی که نمی‌خواست بهش فکر کنه.

"پس چی هستی؟"

یه سکوت طولانی بینشون افتاد. بیرون، بارون هنوز بی‌وقفه می‌بارید.

"یه روزی اینو بهت می‌گم." مرد بلند شد و پالتوی بلند مشکی‌شو پوشید. "اما اگه دنبال این داستان بیای، راه برگشت نداری."

رُها بهش زل زد.

همین الان هم حس می‌کرد که دیگه راه برگشتی نیست...

رُها توی کوچه‌ی باریک ایستاد، نور چراغ‌های خیابون به سختی راهشو روشن می‌کرد.

هنوز صدای قدم‌های مرد ممنوعه توی گوشش بود، اون صدا که انگار روی سنگفرش خیابون طنین می‌انداخت.

یه لحظه به خودش اومد. "چی کار دارم می‌کنم؟"

این مرد خطرناک بود. تمام اون چیزایی که درباره‌ش شنیده بود هشدار می‌داد که باید ازش فاصله بگیره.

اما یه چیز توی وجودش مقاومت می‌کرد، یه حسی که نمی‌ذاشت عقب‌نشینی کنه.

قبل از اینکه بتونه بیشتر فکر کنه، تلفنش لرزید. پیام جدیدی روی صفحه نقش بست:

"اگه هنوز می‌خوای بدونی حقیقت چیه، نیمه‌شب بیا خیابون ۳۷، انبار متروکه. تنها."

نفسش بند اومد.

این یعنی بازی شروع شده بود.

نیمه‌شب، خیابون ۳۷

رُها آروم از کنار دیوار آجری رد شد، سایه‌اش روی زمین کشیده می‌شد. درِ فلزی انبار یه کم باز بود، انگار که کسی انتظارش رو می‌کشید.

داخل شد. هوا بوی آهن زنگ‌زده و دود سیگار می‌داد. فقط یه نور کم‌جان از یه چراغ آویزون سقف، فضا رو روشن می‌کرد.

"جرئتشو داشتی که بیای."

همون صدا. همون لحن آروم و خطرناک.

مرد ممنوعه یه گوشه‌ی تاریک ایستاده بود، با همون پالتوی مشکی. اما این بار... چشماش یه چیز دیگه می‌گفت.

نه فقط راز، نه فقط خطر... یه چیزی عمیق‌تر، تاریک‌تر.

"حالا وقتشه حقیقت رو بدونی، رُها."

رُها یه قدم جلوتر رفت.

دیگه هیچ راه برگشتی نبود.

رُها آب دهنش را قورت داد. ته دلش یه چیزی هشدار می‌داد که برگرده، اما کنجکاوی مثل زنجیر دور پاش پیچیده بود.

"بگو. حقیقت چیه؟"

مرد ممنوعه سکوت کرد، انگار داشت تصمیم می‌گرفت چقدر از حقیقت رو نشونش بده.

بعد آروم به سمت یه میز کهنه رفت و یه پوشه‌ی قدیمی رو از روش برداشت. گرد و غبارش رو با یه فوت کنار زد و گذاشت جلوی رُها.

"اینو باز کن."

رُها با دودلی قفل کوچیک پوشه رو باز کرد و صفحه‌ی اول رو دید. یه عکس سیاه‌وسفید... از خودش.

چشم‌هاش گشاد شد.

"این... یعنی چی؟ چرا عکس من اینجاست؟" صدایش لرزش نامحسوسی داشت.

مرد ممنوعه لبخند کمرنگی زد، از اون لبخندایی که نمی‌شد فهمید معنی‌ش چیه.

"چون تو این داستان بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی درگیر شدی."

رُها قلبش به تپش افتاد. "من... فقط یه خبرنگارم. دنبال یه داستان بودم، همین."

مرد آهسته گفت: "نه، رُها. این فقط یه داستان برای تو نیست. تو بخشی از این ماجرا هستی... از خیلی قبل‌تر از اینکه فکرش رو بکنی."

رُها یه قدم عقب رفت. سردرگم شده بود. این مرد کی بود؟ چرا حس می‌کرد که بیشتر از خودش، اونو می‌شناسه؟

"من تو رو از قبل می‌شناسم، رُها."

قلبش توی سینه‌ش فرو ریخت. دیگه مطمئن بود. این مرد، فقط یه سوژه‌ی خبرنگاری نبود. اون یه چیزی از گذشته‌ی رُها می‌دونست که خودش ازش خبر نداشت...

"چطور...؟" صدای خودش براش غریبه بود.

مرد جلوتر اومد، فاصله‌شون فقط چند سانت شد. نگاهش عمیق بود، اونقدر که انگار داشت مستقیم توی روحش رو می‌دید.

"بذار کم‌کم بهت بگم، رُها. اما از این لحظه به بعد، تو هم مثل من یه آدم ممنوعه‌ای."

رُها نفسش بند اومد.

حالا دیگه نه تنها راه برگشتی نداشت... بلکه خودش هم بخشی از این بازی شده بود.

رُها نمی‌توانست نگاهش را از عکس روی میز بردارد. انگشتانش یخ کرده بود. این یک شوخی بود؟ یک بازی روانی؟ یا حقیقتی که هیچ‌وقت از آن خبر نداشت؟

نگاهش آرام به سمت مردی که روبه‌رویش ایستاده بود، چرخید. همان مردی که هیچ‌کس جرأت نداشت اسمش را بر زبان بیاورد. "مرد ممنوعه".

اما چیزی که همیشه بیشتر از خودش، او را ترسناک می‌کرد، ماسک سیاهی بود که هیچ‌وقت از چهره‌اش جدا نمی‌شد. تنها چیزی که از او دیده می‌شد،

چشمان خاکستری‌اش بود. دو گودال عمیق و سرد، با نگاهی که انگار تا عمق وجود آدم را می‌شکافت. نگاهی که چیزی بین تهدید، قدرت و رازی حل‌نشده را در خود داشت.

مرد ممنوعه هنوز همان‌طور به رُها زل زده بود، اما نگاهش فرق کرده بود. دیگر آن برق تحقیر و تهدید را نداشت.

انگار در عمق نگاهش چیزی مثل تردید موج می‌زد.

"این یعنی چی؟ تو از کِی منو می‌شناسی؟"

مرد ممنوعه ابروهایش را کمی در هم کشید، بعد دستش را جلو برد و صفحه‌ی بعدی پوشه را ورق زد.

"از قبل‌تر از چیزی که فکرش رو بکنی، رُها."

رُها احساس کرد ضربان قلبش توی گوشش می‌پیچد. صفحه‌ی بعدی یک گزارش بود. چند اسم، چند تاریخ... و یک مهر قرمز رنگ در گوشه‌ی کاغذ.

"پرونده‌ی مختومه؟ یعنی چی؟" صدایش پر از استرس بود.

مرد ممنوعه کمی به سمتش خم شد، آن‌قدر که فاصله‌شان فقط چند سانت شد. بوی عطر تلخش توی مشام رُها پیچید.

"یعنی یه ماجرایی بوده که هیچ‌وقت نباید بفهمی. اما حالا که خودت پاتو گذاشتی وسط این بازی، دیگه راه برگشتی نیست."

رُها خشکش زد. حس کرد باید فرار کند، باید از این مرد فاصله بگیرد، اما پاهایش سر جایش قفل شده بود.

"داری منو تهدید می‌کنی؟"

مرد ممنوعه خندید. اما این خنده هیچ شباهتی به خنده‌های معمولی نداشت. بیشتر شبیه طعنه بود.

"تهدید؟ هنوز نه. ولی..." دستش را بلند کرد و آرام با انگشتش روی یکی از اسامی لیست شده در پرونده ضرب گرفت. "اگه جای تو بودم، حواسمو جمع می‌کردم که توی کوچه‌های تاریک تنها راه نرم."

رُها نفسش را در سینه حبس کرد. این هشدار بود؟ یا بازی؟

چیزی در رفتار این مرد، همزمان که تهدیدآمیز بود، عجیب هم بود. انگار بین دور کردنش و محافظتش، گیر کرده بود.

و همین باعث شد برای اولین بار، به جای ترس، حس دیگری ته دلش جوانه بزند.

مرد ممنوعه فقط یک مرد خطرناک نبود... او یک راز بود.

و رُها حالا مطمئن بود که هرچقدر هم خطرناک باشد، نمی‌تواند از کشف این راز دست بکشد.

اما این چقدر برایش هزینه خواهد داشت؟

_____

رها حس می‌کرد پلک‌هایش سنگین شده‌اند. ذهنش گیج بود، انگار در خلا معلق مانده بود. آخرین چیزی که یادش می‌آمد، آن نگاه سرد و خاکستری بود که مستقیم در عمق وجودش نفوذ کرده بود. بعد... تاریکی.

با یک تکان شدید، از خواب پرید. نفسش به شماره افتاده بود. نگاهش به اطراف افتاد— اتاق خودش بود.

اما چطور؟!

چطور از آنجا، از آن لحظه، از آن ترس، به خانه برگشته بود؟ به سرعت از تخت پایین آمد. پاهایش هنوز بی‌حس بودند. همه‌چیز بیش از حد عجیب به نظر می‌رسید.

روی میز کنار تختش یک لیوان آب و یک یادداشت بود. قلبش فرو ریخت. با دستانی لرزان، برگه را برداشت.

«این بار برات راه برگشت گذاشتم.

ولی دفعه‌ی بعد... شاید نخوام این لطف رو تکرار کنم.»

دستخطی صاف و محکم. بدون هیچ نامی، بدون هیچ نشانی. اما رها می‌دانست این پیام از طرف کیست.

مرد ممنوعه.

نفسش در سینه حبس شد. یعنی او بیهوشش کرده و به خانه آورده بود؟ اما چرا؟ چرا این‌قدر راحت رهایش کرده بود؟

دستی به شقیقه‌هایش کشید. این بازی داشت خطرناک‌تر از چیزی می‌شد که فکرش را می‌کرد. اما یک چیز را می‌دانست... این مرد قصد نداشت بگذارد که از او فرار کند.

رها به جای ترسیدن، کاغذ را مچاله کرد و روی میز پرت کرد. دیگر وقتش بود که نقش قربانی را کنار بگذارد. اگر این مرد فکر می‌کرد که می‌تواند با چند تهدید او را بترساند، سخت در اشتباه بود.

آرام از تخت پایین آمد و به سمت آینه رفت. نگاهی به چهره‌ی خودش انداخت

چشمانش هنوز کمی خسته بودند، اما چیزی در نگاهش تغییر کرده بود. دیگر آن ترس و سردرگمی در عمق چشمانش نبود؛ حالا تنها چیزی که دیده می‌شد، خشم و کنجکاوی بود.

یک نفس عمیق کشید و گوشی‌اش را برداشت. به پیام‌هایش نگاه کرد. هیچ سرنخی از دیشب نداشت.

نه تماسی، نه ردی، نه حتی نشانی از اینکه چطور بیهوش شده و به خانه رسیده بود.

اما او کسی نبود که به این سادگی تسلیم شود.

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

– «باشه مرد ممنوعه، بازی رو تو شروع کردی، ولی حالا نوبت منه.»

یک ساعت بعد، با لباسی رسمی‌تر، کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت. باید نقطه‌ی شروع را پیدا می‌کرد... و بهترین جا برای این کار، همان جایی بود که آخرین بار او را دیده بود.

اما درست لحظه‌ای که پایش را از در بیرون گذاشت، حس کرد کسی او را زیر نظر دارد. یک سایه.

لبخندی زد. پس او هم منتظر حرکت بعدی‌اش بود.

خیلی خب... پس بذار ببینیم کدوممون این بازی رو می‌بریم.

رها قدم‌هایش را محکم‌تر از همیشه برمی‌داشت. انگار اگر لحظه‌ای مکث می‌کرد، تردیدهایش به او حمله می‌کردند. نه، این بار قرار نبود بترسد.

به همان خیابانی رسید که شب گذشته در آنجا با مرد ممنوعه روبه‌رو شده بود. اما...

هیچ چیز نبود.

نه اثری از ردپا، نه ماشینی مشکوک، نه حتی آن بوی خاص عطر تلخی که در آن لحظه در هوا پیچیده بود. انگار آن شب، آن تهدید، آن نگاه نافذ خاکستری... فقط یک توهم بوده.

اما رها قرار نبود به این راحتی قانع شود. نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به یک مغازه‌ی قدیمی افتاد

یک عتیقه‌فروشی که انگار سال‌ها بود تغییری نکرده بود. اگر جایی در این خیابان دوربین داشته باشد، همین مغازه است.

با گام‌های سریع به سمت در چوبی کهنه‌ی مغازه رفت و آن را هل داد. زنگ زنگوله‌ی قدیمی بالای در به صدا درآمد.

مغازه بوی چوب سوخته و کاغذهای کهنه می‌داد. پیرمردی که پشت پیشخوان نشسته بود، عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و با نگاهی پرسشگر به او خیره شد.

– «دخترم، چیزی لازم داری؟»

رها به گوشه‌ای از مغازه اشاره کرد، جایی که مانیتور کوچکی تصویر سیاه‌وسفید خیابان را نشان می‌داد.

– «می‌خوام تصاویر دیشب اینجا رو ببینم.»

پیرمرد اخمی کرد.

– «ما فیلم‌ها رو به کسی نشون نمی‌دیم.»

رها نفسش را پرصدا بیرون داد. چانه‌اش را بالا گرفت و با لحنی محکم گفت:

– «پس می‌تونم با پلیس صحبت کنم و ازتون بخوام که نشون بدین.»

پیرمرد چند ثانیه نگاهش کرد، بعد شانه بالا انداخت و به آرامی از پشت میز بلند شد. با حرکتی کند و مطمئن، به سمت مانیتور رفت و چند دکمه را فشار داد. تصویر کمی پرش داشت، اما واضح بود.

رها نگاهش را به صفحه دوخت. ضربان قلبش بالا رفت. همین خیابان... همین ساعت...

اما بعد، چشمانش ریز شد. فیلم جلو رفت، اما... هیچ‌کس آنجا نبود.

نفسش در سینه حبس شد. نه او، نه مرد ممنوعه، نه حتی خودِ رها.

انگار دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

انگار همه‌چیز یک خیال بود.

لب‌هایش را روی هم فشرد و زمزمه کرد:

– «محاله...»

پیرمرد با تعجب نگاهش کرد:

– «دنبال کسی بودی؟»

رها لبخند کمرنگی زد.

– «ظاهراً نه.»

مغازه را ترک کرد، اما قلبش محکم‌تر از قبل می‌کوبید. این یعنی چی؟ اون چطور تونسته حتی رد فیلم‌ها رو هم پاک کنه؟

یک چیز واضح بود...

او از چیزی که تصور می‌کرد، خطرناک‌تر بود.

و اگر مراقب نبود، این بازی می‌توانست خیلی زود، به آخر برسد.

رها هنوز هم در فکر فیلم‌های پاک‌شده بود. حتی اگر مرد ممنوعه توانسته بود خودش را از تصویر حذف کند، پس چرا او را هم از فیلم‌ها پاک کرده بود؟ چرا هیچ اثری از حضور خودش هم در دوربین نبود؟

سعی کرد افکارش را کنار بگذارد. شاید توهم زده بود. شاید...

گوشی‌اش لرزید. یک پیام ناشناس.

"به دنبال چیزی که نمی‌بینی نگرد."

قلبش ریتمش را از دست داد. سریع پیام را باز کرد. شماره‌ی فرستنده ناشناس بود.

انگشتانش روی صفحه خشک شدند.

او داشت هشدار می‌داد.

نه تهدید، نه طعنه. فقط یک هشدار آرام، دقیق، و البته ترسناک.

انگار کسی در سایه‌ها نشسته بود، حرکت‌هایش را می‌دید، و به محض اینکه او قصد می‌کرد چیزی بفهمد، یک قدم جلوتر بود.

این یعنی چی؟

کسی پشتش را لرزاند. سریع به اطرافش نگاه کرد. مغازه‌های خیابان نیمه‌تعطیل بودند، چند نفر در حال عبور از پیاده‌رو بودند، اما کسی او را زیر نظر نداشت... یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسید.

انگشتش را روی صفحه کشید و تایپ کرد:

"تو کی هستی؟"

اما قبل از اینکه پیام را بفرستد، سه نقطه‌ی معروف که نشان می‌داد طرف مقابل در حال تایپ است، روی صفحه ظاهر شد.

چند ثانیه گذشت.

پیام آمد:

"کسی که هنوز نمی‌خوای بشناسی."

رها نفسش را حبس کرد. انگشتانش را مشت کرد و به صفحه خیره شد. این بازی تا کی قرار بود ادامه داشته باشد؟

اما چیزی در درونش زمزمه می‌کرد...

"تو این بازی رو شروع نکردی، اما پایانش به دست تو رقم می‌خوره."

و این، تازه شروع ماجرا بود...

رها به گوشی دکمه‌ای قدیمی که در کشوی میزش بود، نگاه کرد. این خط را سال‌ها پیش گرفته بود و تقریباً هیچ‌وقت از آن استفاده نکرده بود. سیم‌کارت را داخل گوشی گذاشت و نفس عمیقی کشید.

"حالا ببینم، می‌تونی ردم رو بزنی یا نه؟"

شماره ناشناس را گرفت.

بوق... بوق...

چند ثانیه گذشت. بعد سکوت.

"الو؟" صدایش آرام اما محکم بود.

هیچ جوابی نیامد.

دندان‌هایش را روی هم فشرد. "می‌دونم که پشت این شماره‌ای. حرف بزن!"

چند ثانیه هیچ صدایی نبود. بعد...

صدای مرد ممنوعه. آرام، شمرده، و خالی از احساس:

"خیلی زود، تو هم مثل بقیه یاد می‌گیری که نباید دنبالم بگردی."

همین. بعد تماس قطع شد.

رها به صفحه خاموش گوشی خیره شد. این‌بار خبری از تهدید مستقیم، یا حتی بازی با ترس‌هایش نبود. فقط یک جمله‌ی ساده.

اما چرا حس می‌کرد سنگین‌تر از هر تهدیدی است؟

چرا نمی‌خواست او را پیدا کند؟ چرا هر بار یک قدم نزدیک‌تر می‌شد، عقب می‌کشید؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و گوشی را کنار گذاشت. اگر مرد ممنوعه فکر می‌کرد که این تماس او را منصرف می‌کند، سخت در اشتباه بود.

او این بازی را تمام می‌کرد. هر طور که شده.

چند روز بعد...

همه‌چیز آرام بود. خیلی آرام.

هیچ پیام جدیدی نیامد، هیچ تماسی گرفته نشد، و انگار هیچ نشانه‌ای از مرد ممنوعه در زندگی‌اش باقی نمانده بود.

اما این دقیقاً همان چیزی بود که نگرانش می‌کرد.

چرا حالا که می‌خواست به دنبالش بگردد، همه‌چیز متوقف شده بود

آیا این یک بازی روانی جدید بود؟ یا شاید هم... واقعاً تمام شده بود؟

اما او بیکار نماند. یکی از دوستان قدیمی‌اش که در پلیس کار می‌کرد، می‌توانست به او کمک کند.

اسمش مراد بود. دو سال پیش از طریق یکی از سوژه‌هایش با او آشنا شده بود. پرونده‌ای که رها به دلایلی مجبور شده بود درگیرش شود، و مراد که آن زمان روی همان سوژه کار می‌کرد،

بعد از یک درگیری، او را نجات داده بود. از آن روز، هرچند ارتباط زیادی نداشتند، اما وقتی لازم می‌شد، می‌توانست روی او حساب کند.

بعد از کمی تردید، شماره مراد را پیدا کرد و تماس گرفت.

"باید یه شماره رو برام چک کنی."

مراد چند سوال کرد، اما رها جواب زیادی نداد. فقط گفت که این شماره مدتی است که او را آزار می‌دهد و می‌خواهد بداند از کجا آمده.

مراد قبول کرد که بررسی کند و گفت فردا به او خبر می‌دهد.

اما صبح روز بعد، تلفنش زنگ خورد.

"رها؟ اون شماره‌ای که دادی... انگار اصلاً وجود نداره. باطل شده."

رها گوشی را محکم در دستش گرفت. دقیقاً همان چیزی که حدسش را می‌زد. مرد ممنوعه به‌سادگی قابل ردیابی نبود. اما این‌که خطش یک‌شبه از بین رفته بود، نشان می‌داد که او همیشه چند قدم جلوتر است.

اما تا کی؟

این آرامش ظاهری، فقط سکوت قبل از طوفان بود.

شب آرام بود، اما توی سر من طوفانی از فکرهای بی‌وقفه جریان داشت.

روی مبل نشسته بودم، پتو را دورم پیچیده بودم و فنجان قهوه‌ام را بین انگشت‌های سردم نگه داشتم. سعی کردم ذهنم را منحرف کنم، اما نشد. هر بار که پلک می‌زدم، آن نگاه خاکستری مثل سایه‌ای در تاریکی دنبالم می‌کرد.

"کی بود؟ چرا نجاتم داد؟"

جرعه‌ای از قهوه‌ام را نوشیدم و نگاهم را از پنجره به خیابان کشیدم. همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید.

ماشین‌هایی که گهگاه رد می‌شدند، نور کم‌رمق چراغ‌های خیابان، سکوتی که انگار در کمین اتفاقی نشسته بود.

چقدر می‌خواستم این فکرها را دور بریزم، ولی هر بار، صحنه‌ای از دیشب توی ذهنم جان می‌گرفت.

آن لحظه‌ای که دستم را کشید. نگاهش. ماسک سیاهش.

نفسم را سنگین بیرون دادم. این اولین باری نبود که خطر را احساس می‌کردم، اما این بار فرق داشت. این بار حس می‌کردم که این فقط یک تصادف ساده نبوده.

انگار از قبل برای نجات من آماده بود.

اما چرا؟

کلافه دستم را بین موهایم کشیدم و فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشتم. باید می‌خوابیدم، حتی اگر خوابم پر از کابوس‌های نیمه‌واضح باشد.

صبح، زنگ ساعت با بی‌رحمی مرا از آن خواب‌های نصفه و نیمه بیرون کشید.

چشم‌هایم هنوز سنگین بود، اما بی‌اعتنا از تخت پایین آمدم. آب سرد که روی پوستم نشست، انگار بخشی از شب قبل را شست و برد، اما حس درونم همان بود.

آرام و محتاط لباس پوشیدم. پیراهن بافت طوسی، شلوار جین مشکی، و پالتوی کرمی.

به خودم توی آینه نگاه کردم. چهره‌ام کمی رنگ‌پریده بود، اما نمی‌خواستم نشان بدهم که چیزی ذهنم را درگیر کرده.

زندگی ادامه داشت. من هم باید ادامه می‌دادم.

وقتی از خانه بیرون زدم، هوای سرد صورتم را سوزاند.

قدم‌هایم را در خیابان آرام برداشتم. انگار دیشب اصلاً اتفاقی نیفتاده بود. انگار آن تماس، آن سایه، آن مردی که هیچ نشانی از خودش نذاشته، همه‌اش یک کابوس بوده.

اما من می‌دانستم که این فقط آرامش قبل از طوفان است.

هوا سرد بود. سرمای زمستان انگار مستقیم از بین لباس‌هایم رد می‌شد و به استخوان‌هایم می‌رسید.

خیابان، خلوت‌تر از همیشه بود، شاید چون هنوز صبح زود بود و خیلی‌ها ترجیح می‌دادند در این هوای یخبندان، کمی بیشتر زیر پتو بمانند.

شالگردنم را محکم‌تر دور گردنم پیچیدم و دست‌هایم را در جیب پالتو فرو بردم.

نگاهم را به اطراف چرخاندم. از ایستگاه تاکسی خبری نبود، خیابان هم تقریباً خالی بود. چند دقیقه‌ای صبر کردم، اما هیچ ماشینی برای سوار کردنم توقف نکرد.

"لعنتی، انگار امروز باید پیاده برم."

آهی کشیدم و راهم را به سمت محل کارم ادامه دادم. صدای قدم‌هایم در خیابان خلوت طنین می‌انداخت و ناخودآگاه باعث می‌شد کمی حس ناامنی کنم.

اطراف را نگاه کردم. همه‌چیز عادی بود، اما حسی درونم می‌گفت که تنها نیستم.

سرعتم را بیشتر کردم.

کوچه‌ای باریک و خلوت را انتخاب کردم تا مسیرم را کوتاه‌تر کنم. همین که وارد کوچه شدم، انگار هوای اطراف سنگین‌تر شد. دیگر صدای قدم‌هایم تنها نبود.

ایستادم. قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید.

به آرامی برگشتم، اما هیچ‌کس را ندیدم. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. "شاید توهم زدم." اما آن حس... آن حس لعنتی که انگار کسی از پشت مرا نگاه می‌کند، از بین نرفت.

همین که خواستم دوباره به راهم ادامه دهم، صدای خش‌خش ضعیفی پشت سرم آمد. فرصتی برای واکنش نداشتم.

دستی محکم روی دهانم نشست و مرا با قدرت به دیوار کوبید. صدای خفه‌ای از گلوی من بیرون آمد، اما هیچ‌کس در اطراف نبود که بشنود.

چشمانم گشاد شد. نفسم بند آمده بود. مردی قدبلند و درشت‌هیکل، با چهره‌ای که زیر کلاه و شال پنهان شده بود، دقیقاً مقابلم ایستاده بود. چشمانش وحشی و بی‌رحم بود.

"بلاخره گرفتمت."

حرف‌هایش مثل خنجری در گوشم نشست. تمام بدنم یخ کرد. سعی کردم دستش را پس بزنم، اما انگار دیوار سیمانی را هُل می‌دادم. تقلا کردم، اما او قوی‌تر از آن بود که اجازه فرار به من بدهد.

"دفعه‌ی قبل از دستم در رفتی، اما این بار نه."

نگاهش ترسناک بود. حس کردم نفسش بوی الکل می‌دهد. قلبم با شدت به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. این مرد کی بود؟ چرا دنبال من آمده بود؟

درست لحظه‌ای که فکر کردم دیگر شانسی برای فرار ندارم، صدای غرش یک موتور در کوچه پیچید. چشم‌هایم سریع به سمت صدا چرخیدند.

موتور سیاهی که با سرعت به سمت ما می‌آمد.

در کسری از ثانیه، مرد مهاجم قدمی عقب رفت. اما قبل از اینکه بتواند عکس‌العملی نشان دهد، موتورسوار با ضربه‌ای محکم او را نقش زمین کرد. صدای ناله‌ی مرد در هوا پیچید.

با وحشت به مرد موتورسوار نگاه کردم. چراغ موتور خاموش شد. کلاه کاسکت مشکی روی سرش بود و ماسک سیاهی که تمام صورتش را پوشانده بود. فقط چشم‌های خاکستری‌اش از میان آن ماسک معلوم بود

چشم‌هایی که از قبل می‌شناختم.

"باز هم او...!"

چشم‌هایم به آن نگاه خاکستری قفل شده بود. حتی با آن ماسک سیاه هم نیازی به فکر کردن نداشتم. او همان مردی بود که مرا دنبال می‌کرد... همان مرد ممنوعه!

مهاجم روی زمین ناله‌ای کرد و سعی داشت خودش را جمع‌وجور کند، اما قبل از اینکه بتواند حرکت کند، مرد نقابدار از موتور پایین پرید. حرکتی که کرد

آن‌قدر سریع بود که فرصت نکردم واکنش نشان دهم. یقه‌ی مرد را محکم گرفت و او را به دیوار کوبید.

"کی فرستادت؟" صدایش عمیق و خالی از احساس بود.

مهاجم، که حالا چهره‌اش زیر نور کمرنگ کوچه مشخص‌تر شده بود، با نفس‌های بریده چیزی گفت که نشنیدم.

نقابدار اما گویا جواب را دوست نداشت، چون با خونسردی مشتی محکم به شکمش کوبید.

صدای ناله‌ی مرد در کوچه پیچید. دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدایم درنیاید. قلبم مثل طبل می‌کوبید. نمی‌دانستم بیشتر باید از کدامشان بترسم

از مهاجمی که قصد آسیب زدن به من را داشت، یا از آن مرد نقابداری که در چند ثانیه، بدون هیچ تردیدی، او را به زانو درآورد؟

"برو به همونایی که فرستادنت بگو... رها دست منه. کسی حق نداره بدون اجازه‌ی من حتی بهش نگاه کنه."

لحنش سرد بود، اما در آن تاریکی لرزه‌ای به جانم انداخت.

مرد مهاجم سرفه‌ای کرد، اما سرش را به نشانه تأیید تکان داد. نقابدار رهایش کرد، و بدون اینکه منتظر بماند، برگشت سمت من.

"سوار شو."

با چشمانی وحشت‌زده به موتورش نگاه کردم. هنوز شوکه بودم و ذهنم حتی نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

"می‌تونم خودم برم." صدایم لرزش خفیفی داشت.

نقابدار پوزخندی زد. "یه دقیقه پیش نزدیک بود کشته بشی. واقعاً فکر می‌کنی هنوز انتخابی داری؟"

دندان‌هایم را روی هم فشردم. از اینکه حق با او بود متنفر بودم. اما... چاره‌ای نبود.

با تردید قدمی جلو گذاشتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم تا سوار شوم. چیزی درونم می‌گفت که این بازی تازه شروع شده... و من وسطش گیر افتاده‌ام.

موتور با صدای غرش کوتاهی به حرکت درآمد. قلبم هنوز به شدت می‌تپید، اما چیزی که بیشتر از همه ذهنم را درگیر کرده بود، کلمات آخرش بود...

"رها دست منه."

من، دقیقاً در چه جهنمی گیر افتاده بودم؟

سرعت موتور بالا بود. باد سرد، موهایم را به هم می‌ریخت و صورتم را می‌بُرید، اما ذهنم چنان درگیر بود که سرمای زمستان را احساس نمی‌کردم. دستانم دور خودم گره خورده بود.

نمی‌دانستم کجا می‌رویم، نمی‌دانستم چه فکری باید بکنم.

آنچه بیشتر از همه ذهنم را درگیر کرده بود، جمله‌ای بود که قبل از سوار شدن گفته بود...

"رها دست منه."

چه معنی‌ای داشت؟ چرا این مرد نقابدار باید چنین چیزی بگوید؟ مگر من یک شیء بودم که متعلق به کسی باشم؟

بالاخره، بعد از چند دقیقه، موتور در کوچه‌ای متوقف شد. انگار مکانی را انتخاب کرده بود که دوربین نداشت،

یا حداقل خلوت‌تر از جاهای دیگر بود. وقتی ایستاد، من هنوز سر جایم مانده بودم، مردد و بی‌حرکت.

"پیاده شو." صدایش آرام اما محکم بود.

از روی موتور پایین آمدم و کمی فاصله گرفتم. او هم از موتور پایین پرید، دستانش را داخل جیب‌های پالتوی بلندش فرو برد و نگاهی نافذ به من انداخت.

حتی با آن ماسک هم می‌توانستم حس کنم که نگاهش مرا زیر ذره‌بین گرفته است.

"ترسیدی؟"

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. ترسیده بودم؟ شاید. اما بیشتر از آن... کنجکاو بودم.

"تو کی هستی؟ چرا دنبالمی؟"

سکوتی بینمان شکل گرفت. لحظاتی فقط صدای باد در کوچه پیچید. بعد، او یک قدم به سمتم آمد. ناخودآگاه، خودم را عقب کشیدم.

"می‌خوام بدونی که هر کسی که دنبالت بیاد، قبل از اینکه بهت برسه، باید از من رد بشه."

اخم‌هایم در هم رفت. "تو چرا باید نگران من باشی؟"

لبخند نصفه‌ای گوشه‌ی ماسکش شکل گرفت. "جوابش رو به موقع می‌فهمی."

چیزی در صدایش بود که باعث شد لرزش خفیفی از ستون فقراتم عبور کند. احساس می‌کردم در یک بازی قرار گرفته‌ام که قواعدش را بلد نیستم.

قبل از اینکه فرصت کنم چیز دیگری بپرسم، یک کاغذ کوچک از جیبش بیرون آورد و سمتم گرفت.

"وقتی حس کردی نیاز به جواب داری، به این شماره زنگ بزن."

به شماره نگاه کردم. گوشه‌ی کاغذ علامت کوچکی بود... انگار یک امضای نامرئی.

سرم را بلند کردم تا چیزی بگویم، اما او از من فاصله گرفته بود. به سمت موتورش رفت و بی‌آنکه حتی کلمه‌ای اضافه کند، سوار شد.

صدای غرش موتور، کوچه‌ی ساکت را پر کرد. لحظه‌ای بعد، او در تاریکی خیابان ناپدید شد.

من ماندم، با ذهنی پر از سؤال... و یک شماره که معلوم نبود مرا به چه دامی می‌کشاند.

سرما در جانم نفوذ کرده بود، اما افکارم بیشتر از هوای زمستانی بدنم را می‌لرزاند. به کاغذ در دستم نگاه کردم.

شماره‌ای که هیچ نامی نداشت، فقط یک امضا، یک علامت کوچک که نمی‌دانستم چه معنایی پشتش نهفته است.

احساساتم درهم پیچیده بود. از طرفی مرد نقابدار نجاتم داده بود، از طرفی هم چیزی در رفتار و حرف‌هایش بود که اجازه نمی‌داد به او اعتماد کنم.

چطور می‌توانستم بفهمم نیتش چیست؟ و مهم‌تر از همه، او چرا این‌قدر مرا تحت نظر داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و کاغذ را داخل کیفم گذاشتم. هنوز دیر نشده بود، باید به محل کارم می‌رفتم. تلاش کردم ذهنم را از هر چیز دیگری خالی کنم و با قدم‌های سریع از کوچه خارج شدم.

وقتی وارد دفتر شدم، مراد همان‌طور که قرار گذاشته بودیم منتظرم بود. روی صندلی‌ای نشسته بود و قهوه‌ای که برایش آورده بودند تقریباً دست‌نخورده باقی مانده بود.

نگاهش که به من افتاد، اخم‌هایش در هم رفت.

"رها، حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟"

نمی‌دانستم باید ماجرای امروزم را برایش تعریف کنم یا نه. مراد پلیس بود، آدمی که می‌توانست رد این مرد را بگیرد، اما چیزی درونم نمی‌خواست این کار را بکنم.

نشستم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم. "چیزی نیست، فقط دیشب کم خوابیدم."

مراد چشم‌هایش را تنگ کرد. کاملاً مشخص بود که باور نکرده. "تو اصلاً آدمی نیستی که بخوای دروغ بگی، پس بهتره خودت بگی چی شده."

لبم را گزیدم. این یکی از ویژگی‌های مراد بود، وقتی چیزی را حس می‌کرد، سخت می‌شد از زیر سوال‌هایش در رفت. دست به سینه نشست و با دقت نگاهم کرد.

"اون شماره‌ای که گفتی ناشناسه... اصلاً انگار وجود خارجی نداشته. این یعنی یا یه نفر حسابی حواسش به ردیابی‌هات هست، یا... یه کار بزرگ پشتشه."

سعی کردم طبیعی رفتار کنم. "خب، یعنی راهی نیست بفهمیم کیه؟"

"نه، ولی رها... می‌خوام بدونی این قضیه شوخی‌بردار نیست. اگه واقعاً کسی دنبالته، باید بدونی که شاید این فقط یه شروع باشه."

فکر کردم بگویم "میدانم"، اما حقیقت این بود که نمی‌دانستم. این مرد چه می‌خواست؟ چرا این‌قدر به من نزدیک شده بود؟ چرا جمله‌اش این بود که "رها دست منه"؟

مراد قهوه‌اش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. "اگر مشکلی پیش اومد، زنگ بزن. جدی می‌گم، هر چیزی که حس کردی غیرعادیه رو بهم بگو."

لبخند کم‌رنگی زدم. "حتماً."

اما در ذهنم، یک فکر دیگر شکل گرفته بود...

شماره‌ای که مرد نقابدار داده بود.

آیا باید زنگ می‌زدم؟

تمام روز ذهنم درگیر بود. نگاه‌های مراد، حرف‌هایش، و از همه مهم‌تر... آن شماره.
نمی‌توانستم بفهمم چرا این‌قدر برایم مهم شده بود.

شاید حس کنجکاوی‌ام تحریک شده بود، یا شاید هم چون او راوی قصه‌ای بود که هنوز برایم ناشناخته مانده بود.

دستم بی‌اراده روی کیفم سر خورد. کاغذی که داخلش پنهان کرده بودم، انگار سنگینی‌اش را روی قلبم حس می‌کردم.

شماره‌ای که شاید جواب خیلی از سوال‌هایم را می‌داد... یا شاید هم مرا وارد یک بازی خطرناک‌تر می‌کرد.

یک نفس عمیق کشیدم و به صفحه‌ی گوشی قدیمی‌ام نگاه کردم. انگشتم روی دکمه‌های کهنه‌اش حرکت کرد، درحالی‌که قلبم تندتر از همیشه می‌زد.

بوق... بوق... بوق...

یک لحظه به این فکر کردم که شاید جواب ندهد، که شاید همه این‌ها فقط یک بازی بوده باشد، اما درست در لحظه‌ای که می‌خواستم تماس را قطع کنم

"بالاخره جرات پیدا کردی."

نفس در سینه‌ام حبس شد. صدای بم و آرامش هنوز هم همان‌قدر مرموز بود. اما چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب کرد، این بود که او منتظر این تماس بود.

دستم را مشت کردم و گفتم: "تو کی هستی؟ چرا من؟"

چند لحظه سکوت بود، و بعد... صدای خنده‌ی کوتاهش در گوشی پیچید. "تو هنوز خیلی چیزها رو نمی‌دونی، رها."

لحنش عصبی‌ام کرد. "پس توضیح بده. من بازیچه‌ی کسی نیستم!"

"مطمئنی؟" لحنش آرام بود، اما پر از طعنه. "تا حالا فکر کردی چرا اون شب نجاتت دادم؟ چرا قبل از اینکه بلایی سرت بیاد، وارد بازی شدم؟"

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. "چرا؟"

او دوباره سکوت کرد، اما این بار سکوتش سنگین‌تر از قبل بود. انگار چیزی را سبک و سنگین می‌کرد.

و بعد، فقط یک جمله گفت

"چون تو مال منی."

تمام تنم یخ زد. گوشی هنوز در دستم بود، اما انگار برق از بدنم پریده بود. "چی؟"

"از امروز به بعد، هیچ‌جا بدون اجازه‌ی من نمیری. هیچ‌کس بهت نزدیک نمیشه. اگه سر عقل نیای، مجبور میشم بهت نشون بدم که چقدر توی این شهر بی‌دفاعی."

فکم قفل شد. "داری تهدیدم می‌کنی؟"

"دارم محافظتت می‌کنم." صدایش کمی جدی‌تر شد. "حواست باشه، رها. بازی تازه شروع شده."

و بعد... تماس قطع شد.

به صفحه‌ی گوشی‌ام خیره ماندم.

مرد نقابدار... چرا فکر می‌کرد که من مال او هستم؟

به صفحه‌ی گوشی خیره ماندم، انگار هنوز هم صدای آن مرد توی گوشم می‌پیچید. "تو مال منی."

نمی‌دانم چقدر همان‌طور ایستاده بودم. شاید چند دقیقه، شاید هم بیشتر. بالاخره نفس عمیقی کشیدم و گوشی را روی میز پرت کردم. قلبم هنوز بی‌قرار می‌کوبید.

یعنی او کِی در زندگی من نفوذ کرده بود؟ چطور این‌قدر مطمئن حرف می‌زد؟ و مهم‌تر از همه... چرا حس می‌کردم هرچقدر هم که تقلا کنم، این بازی را او از قبل چیده است؟

چند روز گذشت. روزهایی که سعی کردم زندگی‌ام را عادی جلوه بدهم، اما درواقع، هر لحظه در انتظار اتفاق بعدی بودم. از آن شب به بعد، خبری از تماس‌های ناشناس نبود.

هیچ صدایی از مرد نقابدار به گوشم نمی‌رسید. اما یک چیز را خوب می‌دانستم— این سکوت، قبل از طوفان بود.

نگاه خسته‌ام را از صفحه‌ی مانیتور گرفتم و به لیوان قهوه‌ی نیمه‌خورده‌ام چشم دوختم. ساعت روی دیوار، پنج و چهل دقیقه‌ی صبح را نشان می‌داد. دیگر کم‌کم باید آماده می‌شدم.

خبرنگاری...

برای خیلی‌ها فقط یک شغل عادی بود، اما برای من چیزی فراتر از آن. همیشه دنبال حقیقت دویدن، همیشه به دنبال ردپایی که دیگران سعی در پاک کردنش داشتند.

این کار برایم مثل اعتیاد شده بود. هر پرونده‌ی پیچیده، هر رازی که از چشمان بقیه پنهان مانده بود، مرا بیشتر درون این تار عنکبوتی می‌کشید که اسمش را "حقیقت" گذاشته بودند.

اما حقیقت همیشه دوست‌داشتنی نبود. گاهی سیاه‌تر از آن چیزی بود که انتظارش را داشتی.

مثل این روزها که حس می‌کردم دارم بیش از حد به چیزی نزدیک می‌شوم که شاید نباید.

آهی کشیدم و سرم را میان دستانم گرفتم. هنوز ذهنم درگیر تماسی بود که چند روز پیش دریافت کرده بودم.

شماره‌ای ناشناس، صدایی مرموز، و جملاتی که تا مغز استخوانم نفوذ کرده بودند:

"از گشتن دست بردار، رها."

چرا؟ مگر چه چیزی را نباید پیدا کنم؟

با این فکر، یک جرعه از قهوه‌ام نوشیدم. تلخی‌اش روی زبانم نشست، اما ذهنم هنوز به اندازه‌ی کافی بیدار نشده بود.

در نهایت، تصمیم گرفتم فعلاً این فکرها را کنار بگذارم. باید می‌رفتم سر کار.

بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت کمد لباس‌ها رفتم. هوای بیرون سرد بود، پس کت بلند مشکی‌ام را برداشتم.

موهایم را در آینه مرتب کردم و شال گردنم را دور گردنم پیچیدم. گوشی‌ام را برداشتم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. خبری از تماس جدید نبود.

عجیب بود.

از وقتی آن تماس را گرفته بودم، انگار همه چیز بیش از حد آرام شده بود. نه نشانی از تهدید، نه حتی یک تماس ناشناس دیگر. این سکوت، خودش ترسناک‌تر از هر تهدیدی بود.

در حالی که کلیدهایم را از روی میز برمی‌داشتم، یاد حرف‌های مراد افتادم.

دو سالی می‌شد که او را می‌شناختم. یک پلیس باتجربه که از طریق یکی از پرونده‌هایم با او آشنا شده بودم.

آدم قابل‌اعتمادی بود، برای همین از او کمک خواستم تا رد آن شماره‌ی ناشناس را بزند.

اما جوابش چیزی نبود که دلم می‌خواست بشنوم.

"این شماره هیچ ردی نداره، انگار که هیچ‌وقت وجود نداشته."

انگار کسی می‌خواست مطمئن شود که هیچ سرنخی برای دنبال کردن باقی نماند.

با این فکر، نفس عمیقی کشیدم، در را باز کردم و وارد خیابان شدم.

امروز، هر طور شده باید سرنخی پیدا می‌کردم.

هوا تاریک بود. از آن تاریکی‌هایی که نه آرامش داشت و نه ترس، فقط یک خلأ عجیب میان نور و سایه که حس نامعلومی را به جان آدم می‌انداخت.

شال گردنم را محکم‌تر دور گردنم پیچیدم و دست‌هایم را در جیبم فرو بردم. خیابان خلوت بود،

صدای قدم‌هایم روی آسفالت خیس از شب قبل می‌پیچید. از همیشه محتاط‌تر بودم، اما نمی‌توانستم حس کنم که چیزی تغییر کرده باشد.

همه چیز بیش از حد عادی بود.

و همین "عادی بودن" عجیب‌تر از هر چیز دیگری به نظر می‌رسید.

تاکسی گیر نیاوردم. معمولاً این موقع صبح پیدا کردن ماشین سخت می‌شد، اما چیزی در این تأخیر بود که بی‌قرارم می‌کرد.

به ناچار تصمیم گرفتم چند خیابان جلوتر بروم تا شاید ماشینی پیدا کنم.

صدای کشیده شدن چیزی روی زمین، از پشت سرم شنیده شد. ایستادم. به‌سرعت سرم را چرخاندم، اما چیزی ندیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

توهم زدی، رها. زیادی روی این ماجرا حساس شدی.

سرم را پایین انداختم و دوباره به راه افتادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که این بار صدایی دیگر آمد—نه خیالی، نه گنگ. واقعی.

صدای قدم‌هایی که هماهنگ با من، جلو می‌آمدند.

نفس در سینه‌ام حبس شد. انگشتانم دور گوشی دکمه‌ای که در جیبم گذاشته بودم، قفل شد. بی‌آنکه عجله کنم، سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم.

قدم‌ها پشت سرم، هنوز همان‌قدر آهسته اما مصمم بودند.

گوشه‌ی خیابان پیچیدم و لحظه‌ای ایستادم. اگر کسی واقعاً تعقیبم می‌کرد، حالا مجبور بود خودش را نشان دهد. چند ثانیه گذشت. خبری نشد.

به سمت جلو برگشتم که ناگهان صدای گام‌های تند و محکم از پشت سرم پیچید. قبل از آنکه بتوانم واکنشی نشان بدهم، دستی دور بازویم پیچید و مرا به عقب کشید!

"آروم باش، صدات دربیاد کارت تمومه!"

قلبم از شدت ترس دیوانه‌وار می‌کوبید. سعی کردم تقلا کنم، اما انگار مردی که مقابلم بود، از قصد بازی را طول می‌داد. دستش را روی دهانم گذاشت و مرا به دیوار فشرد

چشمانم از خشم و ترس درخشیدند.

"چیزی که نمی‌دونی اینه که من به این راحتی‌ها تسلیم نمی‌شم!"

با تمام توان زانویم را بالا آوردم و به شکمش کوبیدم. مرد غافلگیر شد و برای چند لحظه عقب رفت. فرصت را غنیمت شمردم، چرخیدم و پا به فرار گذاشتم.

چند متر بیشتر ندویده بودم که صدای غرش یک موتور، سکوت کوچه را شکست. با وحشت برگشتم و دیدم که همان مرد دوباره به سمتم می‌آمد.

اما درست در همان لحظه، از پیچ کوچه، موتوری دیگر با سرعتی وحشتناک وارد شد و بین من و مرد مهاجم قرار گرفت. راننده، لباس مشکی پوشیده بود، کلاه و ماسک سیاه داشت،

و تنها چیزی که از چهره‌اش مشخص بود، چشمان خاکستری نافذ و ترسناکش بود.

نفسم بند آمد.

مرد ممنوعه...

مهاجم فرصت فرار پیدا نکرد. موتورسوار ناشناس به‌سرعت حرکت کرد، فرمان را چرخاند و ضربه‌ای سنگین به سینه‌ی مهاجم زد. مرد روی زمین افتاد و ناله‌ای کرد

اما قبل از اینکه بتواند دوباره بلند شود، موتورسوار مشکی‌پوش از جایش پرید، یقه‌ی مرد را گرفت و با صدایی آرام اما تهدیدآمیز گفت:

"بهش نزدیک شو، و این بار زنده نمی‌مونی."

لحنش سرد بود. بی‌رحمانه.

انگار که همین حالا هم تصمیم داشت مرد را در همان جا تمام کند.

لحظه‌ای سکوت شد. من حتی نفس هم نمی‌کشیدم. مهاجم که انگار متوجه خطر شده بود، با ترس از جا بلند شد و سکندری‌خوران شروع به دویدن کرد.

مرد ممنوعه لحظه‌ای به او خیره ماند، اما دنبالش نرفت.

بعد آرام به سمتم برگشت.

چشمان خاکستری‌اش برق می‌زدند.

زبانم بند آمده بود. هنوز باورم نمی‌شد که این اتفاق افتاده. می‌خواستم بپرسم "چرا؟ چرا نجاتم دادی؟" اما کلمات در دهانم خشک شدند.

مرد ممنوعه بدون اینکه چیزی بگوید، کلاهش را محکم‌تر روی سرش کشید، سوار موتور شد، و قبل از اینکه بتوانم حرکتی بکنم، با سرعت در تاریکی ناپدید شد.

تنها چیزی که باقی ماند، سکوتی بود که این بار، دیگر فقط عادی به نظر نمی‌رسید.

متوجه شدم. توی این ویرایش، گیجی و تردید رها رو نسبت به اتفاقات بیشتر می‌کنم و نشونه‌ای متفاوت جایگزین اون انگشتر می‌کنم.

چند روز گذشت.

بدون هیچ تهدیدی. بدون تماس ناشناسی. بدون سایه‌ای که تعقیبم کند.

اما چیزی درونم نمی‌گذاشت که آن شب و آن مرد را فراموش کنم.

مرد ممنوعه...

او همان کسی بود که مرا در آن کوچه‌ی تاریک نجات داد. اما چرا؟ مگر قرار نبود من یک طعمه باشم؟ مگر او نبود که با تماس‌هایش، من را در این مسیر کشاند؟ پس حالا چرا...؟

چرا کسی که باید باعث سقوطم می‌شد، ناگهان محافظم شده بود؟

از چه چیزی مرا نجات داد؟ یا بهتر بگویم... از چه کسی؟

جوابش را نمی‌دانستم، اما مطمئن بودم که یک چیز تغییر کرده است.

حسی که درونم ریشه دوانده بود، دست از سرم برنمی‌داشت. احساس زیر نظر بودن.

اما نه به شکل تهدیدآمیز. نه مثل قبل که هر لحظه منتظر یک حمله باشم. این‌بار... یک‌جور حس کنترل‌شده بود.

او هنوز اینجا بود.

اما این‌بار نه برای شکارم، بلکه برای مراقبت ازم.

یک هفته بعد

صبح زود، وقتی از خانه بیرون آمدم، در همان لحظه‌ای که می‌خواستم در را ببندم، چیزی نظرم را جلب کرد.

یک گل سیاه کوچک، کنار چارچوب در روی زمین افتاده بود.

با تردید برداشتمش. انگار تازه چیده شده بود. قطره‌های شبنم هنوز روی گلبرگ‌هایش برق می‌زد.

یک رز سیاه.

نفس در سینه‌ام حبس شد.

این یعنی چه؟

یک هشدار بود؟ یک پیام؟ یا شاید... چیزی بیشتر؟

سریع اطرافم را نگاه کردم، اما کوچه کاملاً خالی بود. هیچ اثری از کسی نبود.

تپش قلبم بالا رفت.

چه کسی می‌خواست به من آسیب بزند؟

و چرا مرد ممنوعه در برابرش از من محافظت می‌کرد؟

با انگشتانم روی گلبرگ‌های نرم رز سیاه کشیدم. چرا اینجا بود؟ چه کسی آن را اینجا گذاشته بود

باید حدس می‌زدم. اما نمی‌دانستم این یک تهدید است یا یک پیام دیگر از او...

رز را در کیفم گذاشتم و به سمت محل کارم رفتم. ذهنم درگیر بود، اما سعی کردم تمرکز کنم.

روزم مثل همیشه با خستگی و فشار کاری همراه بود. مصاحبه‌ای که برایش برنامه‌ریزی کرده بودم، کنسل شد و مجبور شدم روی یک پرونده‌ی قدیمی کار کنم.

وقتی شب شد و به خانه برگشتم، همان حس همیشگی، آن نگاه نامرئی، دوباره سنگینی‌اش را روی شانه‌هایم انداخت.

چراغ‌های خانه را روشن کردم و کیفم را روی میز انداختم.

لباس‌هایم را عوض کردم و با یک لیوان قهوه کنار پنجره ایستادم. هوا سرد بود و آسمان تاریک‌تر از همیشه. حس می‌کردم سایه‌ای درون تاریکی پنهان شده است.

دیوانه شده بودم؟ یا واقعاً کسی آن بیرون بود؟

گوشی‌ام را برداشتم و به مراد پیام دادم.

رها: «هی، یه سوال. ممکنه یه نفر بدون اینکه سرنخی از خودش جا بذاره، همیشه یکی رو زیر نظر داشته باشه؟»

چند دقیقه بعد جواب داد:

مراد: «به کی شک کردی؟

رها: «نمیدونم. اصلاً نمی‌دونم دنبال چی بگردم.»

مراد: «پس فقط یه حسه. شاید ذهنت زیادی درگیره.»

رها: «شاید.»

ولی فقط شاید.

لیوانم را روی میز گذاشتم و به سمت پنجره برگشتم. اما این‌بار، دیدم.

در آن طرف خیابان، نزدیک تیر چراغ برق، سایه‌ای ایستاده بود.

حرکت نکرد. عقب نرفت. فقط همان‌جا ایستاد و مرا تماشا کرد.

دلم لرزید، اما به خودم مسلط شدم. نمی‌توانستم بترسم.

پرده را کشیدم و چراغ‌ها را خاموش کردم. قلبم هنوز تند می‌زد.

او اینجا بود

و هنوز، چیزی که می‌خواست را به من نگفته بود.

از پشت پرده نگاهی به بیرون انداختم. سایه هنوز همان‌جا بود. حس می‌کردم نگاهش را روی پوستم، مثل خاری که نامرئی بود اما زخم می‌زد.

باید چکار می‌کردم؟ نمی‌توانستم فقط بایستم و اجازه دهم این حس ترس، مرا تسخیر کند. نه، رها! تو خبرنگاری، نه یک قربانی

نفس عمیقی کشیدم و گوشی را برداشتم. شماره‌ای که هیچ‌وقت نباید می‌گرفتم، حالا روی صفحه چشمک می‌زد.

اما قبل از اینکه تماس برقرار شود، گوشی از دستم سر خورد. صدای آرامی از پشت سرم آمد.

«می‌خوای ردم رو بزنی، رها؟»

بدنم یخ زد. او... اینجا بود؟

با وحشت به اطراف نگاه کردم، اما کسی در اتاق نبود. صدا از گوشی‌ام بود

تماس از طرف مرد ممنوعه بود!

گوشی را دوباره برداشتم. «تو... تو از کجا می‌دونی...؟»

صدای خنده‌ی خش‌دارش در گوشی پیچید. «فکر کردی بازی رو تو شروع کردی؟ نه عزیزم... تو فقط واردش شدی.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. «چی از من می‌خوای؟ چرا من؟»

مکث کرد. سکوتی که بیشتر از هر تهدیدی ترسناک بود. بعد، آرام گفت:

«هنوز وقتش نرسیده که بفهمی.»

یک‌دفعه تماس قطع شد.

گوشی را محکم در دست فشردم. او داشت بازی می‌کرد... و من، فقط یک مهره بودم.

ولی یک چیز را می‌دانستم: نمی‌گذاشتم این بازی را ببرد.

چند دقیقه طول کشید تا ذهنم را از شوک تماس بیرون بکشم. او می‌دانست که من دنبالش هستم. از هر حرکتم خبر داشت.

رفتم سمت پنجره، پرده را کنار زدم. خیابان خلوت بود. اما این چیزی را تغییر نمی‌داد. او می‌توانست هر جا باشد. پشت یک ماشین، روی یک پشت‌بام... شاید حتی همین نزدیکی‌ها.

باید کاری می‌کردم. نمی‌توانستم فقط منتظر بمانم تا دوباره سراغم بیاید. به سراغ تنها کسی رفتم که می‌توانست کمکم کند.

شماره‌ی مراد را گرفتم. چند بوق... و بعد صدای خواب‌آلودش: «رها؟ چی شده؟»

«مراد... من باید ببینمت.» لحنم طوری بود که یک‌دفعه خواب از سرش پرید.

«رها، اتفاقی افتاده؟»

«فقط بگو کی می‌تونم ببینمت.»

مکثی کرد. بعد گفت: «نیم ساعت دیگه، همون کافه‌ی همیشگی.»

نیم ساعت بعد، پشت میز نشسته بودم و انگشتانم بی‌هدف دور لبه‌ی فنجان قهوه می‌چرخید. مراد که آمد، از همان نگاه اول فهمید که اوضاع خوب نیست. نشست روبه‌رویم، دست‌هایش را روی میز گذاشت و با جدیت گفت:

«حالا بگو چی شده؟»

سرم را پایین انداختم. بعد، بی‌مقدمه گفتم: «اون داره منو بازی می‌ده، مراد.»

ابروهایش در هم رفت. «کی؟

به اطراف نگاه کردم، انگار ممکن بود کسی حرف‌هایم را بشنود. بعد، آهسته گفتم: «مرد ممنوعه.»

مراد لحظه‌ای خشکش زد. بعد با تردید گفت: «تو... باهاش ارتباط داشتی؟»

سر تکان دادم. «امشب بهم زنگ زد.»

چشم‌هایش کمی گشاد شد. «رها... تو درک می‌کنی که این یعنی چی؟ این آدم هر کی که هست، تا مغز استخون خطرناکه.»

«می‌دونم.» صدایم آرام بود، اما قاطع. «اما یه چیز عجیب‌تر هست، مراد. اون... نمی‌خواد بهم آسیب بزنه.»

مراد با ناباوری خندید. «مطمئنی؟ پس چرا تعقیبت می‌کنه؟ چرا بازی‌ات می‌ده؟»

لبم را محکم گزیدم. «نمی‌دونم... اما یه حسی بهم می‌گه که اون نمی‌خواد من بمیرم. فقط... یه چیزی ازم می‌خواد.»

مراد به صندلی تکیه داد، انگار که داشت تحلیل می‌کرد. «شاید فقط می‌خواد بترسونت، از سر راهش برداردت.»

شانه بالا انداختم. «شاید. ولی یه چیزی بهم می‌گه که ماجرای من و اون، خیلی پیچیده‌تر از این حرفاست.»

مراد کمی فکر کرد و بعد آهی کشید. «رها، تا الان چند بار گفتم که دست از این قضیه برداری؟ تو یه خبرنگاری، ولی این موضوع از حد تو خارجه. این آدم، هر کی که هست، اهل بازی نیست. می‌فهمی چی می‌گم؟»

«پس چرا نکشتتم؟» صدایم آرام، اما پر از اطمینان بود.

مراد کمی مکث کرد. «شاید هنوز وقتش نرسیده.»

لبخند تلخی زدم. «یا شاید... نمی‌خواد.»

او دست‌هایش را درهم قلاب کرد و به عقب تکیه داد. «خب،

می‌خوای چیکار کنی؟ هنوزم می‌خوای دنبال حقیقت بگردی؟»

بدون لحظه‌ای تردید گفتم: «بیشتر از قبل.»

مراد لب‌هایش را روی هم فشرد. بعد، انگار که تصمیم گرفته باشد، گفت: «خیلی خب، ولی تنها جلو نرو. من کمکت می‌کنم.»

کمی جا خوردم. «تو... می‌خوای کمکم کنی؟»

«تا حدی که کارم به خطر نیفته، آره.» لبخند کمرنگی زد. «حواسم بهت هست، ولی تو هم قول بده که احمقانه عمل نکنی.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «قول نمی‌دم.»

مراد خندید. «همین حدس رو می‌زدم.»

ساعتم را نگاه کردم. دیر شده بود. باید می‌رفتم.

بلند شدم و کیفم را روی شانه انداختم. «مرسی که اومدی.»

مراد هم ایستاد. «مواظب خودت باش، رها.»

سر تکان دادم و از کافه بیرون زدم.

هوای سرد شب، صورتم را نوازش کرد. اما چیزی درونم، آتش گرفته بود.

وقتی از کافه بیرون زدم، هنوز ذهنم پر از سؤال بود. این مرد، کی بود؟ چرا بازی‌اش را سر من راه انداخته بود؟

و مهم‌تر از همه... چرا حس می‌کردم این بازی، به شکلی مرموز، من را به او نزدیک‌تر می‌کند؟

هوای شب، سردتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. اما چیزی که درونم می‌جوشید، سرمای خیابان را بی‌اثر می‌کرد. خیابان نیمه‌خلوت بود، چراغ‌های زرد رنگ

سایه‌هایی کش‌دار روی زمین انداخته بودند. حس می‌کردم کسی دارد از دور نگاهم می‌کند، اما هر بار که برمی‌گشتم، فقط خیابان را می‌دیدم و چند رهگذر که بی‌تفاوت از کنارم رد می‌شدند.

او هنوز اینجا بود. شاید نه در قاب دید من، اما در دل این شب، نفس می‌کشید.

با قدم‌هایی تندتر راه افتادم. هنوز در گوشم طنین صدای مراد بود: «این آدم، هر کی که هست، اهل بازی نیست.»

اما من این را می‌دانستم. و مهم‌تر از آن، حس می‌کردم که این بازی، دیگر فقط یک تعقیب ساده نیست.

از کنار کوچه‌ای رد شدم و لحظه‌ای مکث کردم. سایه‌ای که انگار تکان خورده بود. یک‌لحظه دلم می‌خواست نادیده‌اش بگیرم، اما نه... من برای همین اینجا بودم

نفس عمیقی کشیدم و عقب رفتم، آرام پا در کوچه گذاشتم. تاریک بود، اما نور ضعیفی از انتهای کوچه

جایی که چراغ یک ماشین خاموش اما روشن مانده بود، به زمین تابیده بود

قدم بعدی را که برداشتم، صدایی شنیدم.

آرام، کشیده، محکم.

«نباید این‌جا باشی، رها.»

تمام وجودم یخ زد.

صدا، درست از پشت سرم آمد. چشمانم را بستم و قبل از آنکه بچرخم، نفس عمیقی کشیدم.

انگار که داشتم خودم را آماده می‌کردم برای روبه‌رو شدن با کابوسی که نمی‌دانستم چطور به واقعیت تبدیل شده.

آهسته برگشتم.

و او آنجا بود

قد بلند، با آن کت بلند مشکی که همیشه سایه‌ای تاریک روی صورتش می‌انداخت.
دستانش را در جیبش فرو کرده بود و نگاهش، آرام اما نافذ، درست در چشم‌هایم قفل شده بود.

مرد ممنوعه.

چیزی در سینه‌ام فشرده شد. نه از ترس... نه دقیقاً. چیزی بین اضطراب، هیجان، و شاید کمی— خیلی کم— امنیت؟

ابرویم را کمی بالا دادم، سعی کردم صدایم نلرزد. «بالاخره نشون دادی.»

لبخند محوی زد. «گفتم دنبالم نگردی.»

نگاهم را در نگاهش دوختم. «ولی این تو بودی که دنبالم کردی.»

چشمانش کمی باریک شد. سکوت کرد. بعد، قدمی جلو آمد. غریزی عقب رفتم. اما دیوار پشتم بود.

به سمتم خم شد. صدایش، گرم‌تر اما خطرناک‌تر از همیشه، درست کنار گوشم زمزمه شد:

«بازی رو شروع کردی، رها. اما مطمئنی که تا آخرش می‌تونی ادامه بدی؟»

قلبم در سینه‌ام کوبید. چیزی درونم فریاد می‌زد که باید عقب بکشم، باید فرار کنم.

اما نمی‌توانستم.

نه وقتی که نگاهش این‌قدر... غریب و در عین حال آشنا بود.

نه وقتی که حس می‌کردم... شاید این بازی، تنها چیزی باشد که من را به حقیقت می‌رساند

سینه‌ام از هوای سرد پر و خالی شد. او آن‌قدر نزدیک بود که می‌توانستم عطر تلخ ادکلنش را حس کنم.

نفس‌هایش آرام بود، اما در عمق چشمانش چیزی می‌دیدم که نمی‌توانستم توصیفش کنم. تهدید؟ اخطار؟ یا شاید... چیزی خطرناک‌تر از هر دوی این‌ها؟

گلوی خشک‌شده‌ام را صاف کردم. «تو کسی هستی که بازی رو شروع کرده، نه من.

لبخند محوی زد. «مطمئنی؟»

نگاهش را رها نکردم. نمی‌خواستم تسلیم شوم. اما او... انگار که تمام حرکاتم را پیش‌بینی می‌کرد.

«دنبالت نمی‌گشتم.» صدایم محکم بود، اما خودم هم نمی‌دانستم که دارم راست می‌گویم یا نه. «داشتم دنبال حقیقت می‌گشتم.»

او سرش را کمی کج کرد، انگار که از حرفم خوشش آمده باشد. «حقیقت؟» مکثی کرد، بعد آرام اما محکم گفت: «حقیقت، یه توهمه، رها. چیزی که می‌خوای پیدا کنی، شاید هیچ‌وقت وجود نداشته.»

چیزی درونم فشرده شد. این حرف... به طرز عجیبی، چیزی درون مرا می‌لرزاند.

پلک زدم و گفتم: «پس چرا نمی‌ذاری دنبالش بگردم؟»

چند ثانیه فقط نگاه کرد. بعد، انگشتانش را داخل جیبش فرو برد و گفت: «چون هرچقدر بیشتر بگردی، بیشتر گم می‌شی.»

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، به عقب رفت. یک قدم، دو قدم... و بعد، قبل از اینکه حتی بتوانم تکان بخورم، در تاریکی ناپدید شد.

یک‌لحظه خشکم زد. انگار که همه‌چیز یک توهم بوده باشد. اما نه... رد نفس‌هایم هنوز در هوای سرد باقی مانده بود. او اینجا بود. واقعاً اینجا بود.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. قلبم محکم

می‌کوبید.

و مهم‌تر از همه، کلماتی که گفته بود، در ذهنم تکرار می‌شدند.

"هرچقدر بیشتر بگردی، بیشتر گم میشی."

اما این، فقط باعث می‌شد که بیشتر بخواهم بدانم.

دیگر راه برگشتی نبود.

به خانه که رسیدم، تمام چراغ‌ها خاموش بود. سکوت سنگینی در فضا جریان داشت، اما ذهنم پر از صدا بود. صدای نفس‌های او. لحن آرام اما هشداردهنده‌اش.

پالتوام را درآوردم و روی مبل انداختم. گوشی‌ام را برداشتم و پیام‌های مراد را چک کردم.

مراد: رسیدی خونه؟

مراد: رها؟

مراد: جواب بده، لعنتی.

نفس عمیقی کشیدم و تایپ کردم:

من: رسیدم. نگران نباش.

گوشی را کنار گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم. هنوز گرمای نگاهش روی پوستم حس می‌شد. او این بار نزدیک‌تر از همیشه بود.

از آشپزخانه یک لیوان آب برداشتم، اما دستم هنوز می‌لرزید. جرعه‌ای نوشیدم و نگاهم به پنجره افتاد. پرده را کنار زدم.

خیابان، مثل همیشه به نظر می‌رسید. هیچ نشانی از کسی نبود. اما می‌دانستم... او هنوز هم آن بیرون است.

گوشی‌ام زنگ خورد. مراد بود. جواب دادم.

– «خوبی؟»

– «آره.»

– «مطمئنی؟ صدات یه جور عجیبیه.»

– «فقط... ذهنم درگیره.»

مکث کرد. بعد با صدایی که انگار با خودش هم درگیر بود، گفت:

– «رها، بیخیال این ماجرا شو. ازش دور شو.»

لبم را با دندان گرفتم. دور شدن؟

تصویر چشمان آن مرد در ذهنم چرخید.

– «نمی‌تونم.»

– «لعنتی، چرا؟!»

چشم‌هایم را بستم و به شیشه‌ی خنک پنجره تکیه دادم.

– «چون حس می‌کنم این بازی، قبل از اینکه من واردش بشم، شروع شده بود.»

مراد نفسش را با عصبانیت بیرون داد. «پس حداقل بذار کمکت کنم.»

چشمانم را باز کردم و به انعکاس خودم در شیشه نگاه کردم.

– «قبلاً گفتی این آدم خطرناکه.»

– «هست.»

– «ولی تو هم کنجکاوی، مگه نه؟»

مراد چیزی نگفت. اما من سکوتش را جواب گرفتم.

– «پس بیا ببینیم این بازی چطور قراره تموم بشه.»

شب طولانی بود. حتی وقتی روی تخت دراز کشیدم، ذهنم آرام نمی‌گرفت. هر بار که پلک‌هایم سنگین می‌شد، صحنه‌ی آن دیدار کوتاه مثل یک فیلم تکراری در سرم پخش می‌شد.

«هرچقدر بیشتر بگردی، بیشتر گم می‌شی.»

گم شدن؟ یعنی چه؟ من داشتم به حقیقت نزدیک می‌شدم یا فقط در تاریکی قدم برمی‌داشتم؟

ساعت نزدیک چهار صبح بود که بالاخره از تخت بیرون آمدم. لیوانی آب نوشیدم و دوباره به سمت پنجره رفتم. پرده را کنار زدم.

خیابان ساکت و تاریک بود. اما... چرا حس می‌کردم تنها نیستم؟

نفس عمیقی کشیدم. شاید خسته بودم. شاید ذهنم داشت بازی‌ام می‌داد. پرده را رها کردم و برگشتم. اما درست همان لحظه...

گوشی‌ام زنگ خورد.

با تردید نگاهش کردم. شماره‌ای ناشناس روی صفحه افتاده بود. انگشتم را روی پاسخ گذاشتم و آرام گفتم:

– «بله؟»

چند لحظه فقط سکوت بود. بعد، همان صدای آشنا، همان صدایی که حالا دیگر می‌توانستم چشمانش را پشتش تصور کنم، به آرامی گفت:

– «هنوز داری دنبال حقیقت می‌گردی، رها؟»

نفسم بند آمد. انگار که تمام هوای اتاق ناگهان ناپدید شده باشد

.

دستم را مشت کردم. «تو... باز هم منو زیر نظر داشتی، نه؟»

مکثی کرد. بعد با لحنی که آرام اما قاطع بود، گفت:

– «همیشه.»

قلبم محکم در سینه کوبید. همیشه؟

گلوی خشک‌شده‌ام را صاف کردم. «چی از جونم می‌خوای؟ چرا من؟»

صدایش کمی پایین‌تر آمد، انگار که نمی‌خواست کسی جز من بشنود:

– «چون تو اشتباه کردی، رها. یه اشتباه بزرگ.»

ابروهایم در هم رفت. «چی؟»

– «حقیقت رو توی تاریکی دنبالش نمی‌گردن.»

قبل از اینکه بتوانم چیزی بپرسم، تماس قطع شد.

گوشی از میان انگشتانم سر خورد و روی زمین افتاد. اما من... حتی خم نشدم که بردارمش.

چون یک چیز را مطمئن بودم.

او هنوز آن بیرون است. و این بازی، تازه شروع شده.

گوشی هنوز روی زمین افتاده بود. اما انگار وزنش هزار برابر شده باشد، نمی‌توانستم برش دارم. فقط به نقطه‌ای خیره شده بودم، در حالی که صدایش هنوز در گوشم می‌پیچید.

«تو اشتباه کردی، رها. یه اشتباه بزرگ.»

من؟ چه اشتباهی؟

قلبم تندتر می‌زد. توی سرم هزار سناریو می‌چرخید. یعنی چیزی را جا انداخته بودم؟ یا... شاید، از همان ابتدا در مسیری اشتباه قدم گذاشته بودم؟

دستم را بالا بردم، موهایم را چنگ زدم. باید فکر می‌کردم. باید تحلیلش می‌کردم.

همین که خم شدم تا گوشی را بردارم، دوباره زنگ خورد.

باز هم شماره‌ی ناشناس.

نفس عمیقی کشیدم و این بار، بدون لحظه‌ای تردید جواب دادم.

– «چی می‌خوای؟

– «جواب درست.»

– «درست برای کی؟ برای تو یا برای من؟»

صدای خفیفی از خنده در گوشی پیچید. سرد، بی‌روح. «تو آماده‌ی شنیدنش نیستی.»

دندان‌هایم را روی هم فشردم. چطور جرأت می‌کرد این را بگوید؟

– «تو کی هستی؟ چرا خودت رو پشت این تماس‌ها قایم می‌کنی؟»

چند ثانیه فقط سکوت بود. بعد، با لحنی که انگار داشت چیزی را امتحان می‌کرد، گفت:

– «پنجره رو باز کن.»

نفسم حبس شد. تمام عضلاتم یخ زد.

او... همین‌جا بود.

به‌زور آب دهانم را قورت دادم. بعد، انگار که حرکت بیش از حد می‌توانست نشان بدهد که ترسیده‌ام، آرام سمت پنجره رفتم. انگشتانم روی لبه‌ی پرده نشست.

باید بازش می‌کردم؟

گوشی هنوز کنار گوشم بود. نفس‌هایم کند و سنگین. انگار که شنید صدای ذهنم را، گفت:

– «از چی می‌ترسی، خبرنگار کوچولو؟ فکر نمی‌کردم از تاریکی بترسی.»

مشتم را محکم فشردم. انگشتانم پرده را گرفتند و... کنار زدم.

نگاهم به خیابان افتاد. چراغ‌های کم‌نور، سکوت عمیق. اما هیچ‌کس نبود. هیچ سایه‌ای، هیچ حرکتی.

مات مانده بودم که صدایش دوباره در گوشی پیچید:

– «درسته. تو هنوز آماده نیستی.»

و تماس... قطع شد.

گوشی از دستم افتاد. اما این بار، چیزی درونم تغییر کرده بود.

دیگر ترسی نداشتم.

من این بازی را تا انتها می‌بردم.

آن شب نخوابیدم. هر بار که چشم‌هایم را می‌بستم، صدایش در ذهنم می‌پیچید. «تو هنوز آماده نیستی.»

نه، من آماده بودم. شاید از چیزی که قرار بود پیدا کنم مطمئن نبودم، اما یک چیز را می‌دانستم... نمی‌توانستم عقب بکشم.

صبح، وقتی آفتاب کم‌جان زمستان از پنجره داخل زد، بالاخره از تخت بیرون آمدم. باید سر کار می‌رفتم.

شاید غرق شدن در گزارش‌ها می‌توانست فکرم را منحرف کند. اما یک حس عمیق درونم می‌گفت که دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نخواهد شد.

در دفتر، مراد زودتر از همیشه آمده بود. وقتی مرا دید، اخم‌هایش در هم رفت. «حالت خوبه؟

سعی کردم عادی رفتار کنم. «آره، چرا نباشم؟»

نگاهم را کاوید. «رها، دیشب که از کافه رفتی، یه حسی بهم گفت که قراره دوباره پایت بلغزه.»

«چرا فکر می‌کنی دارم اشتباه می‌کنم؟»

مراد کمی جلو آمد و با لحن آرام اما محکم گفت: «چون این آدم، خطرناکه. تو رو بازیچه‌ی خودش کرده.»

«شاید.» شانه بالا انداختم. «اما... یه چیزی در موردش فرق داره، مراد. حس نمی‌کنم می‌خواد بهم آسیب بزنه.»

چهره‌اش در هم رفت. «و این یعنی چی؟ می‌خوای اعتماد کنی؟»

سر تکان دادم. «نه، فقط می‌خوام بفهمم.»

مراد آهی کشید و دستش را روی میز کوبید. «رها، می‌فهمی داری چی می‌گی؟ یه روز می‌گی دنبال مدرکی که گیرش بندازی، یه روز دیگه می‌گی می‌خوای بفهمیش! تو داری کم‌کم توی این بازی فرو می‌ری.»

دلم نمی‌خواست حرفش را قبول کنم. اما شاید یک درصد... حق داشت.

شاید... واقعاً داشتم بیشتر درگیرش می‌شدم.

روزها گذشت. اما او دیگر زنگ نزد. نه تماسی، نه پیامی. انگار که محو شده باشد. اما حس غریبی داشتم. حس اینکه او هنوز اینجاست. هنوز من را می‌بیند.

و بعد... بالاخره دوباره پیدایش شد.

آن شب، وقتی از دفتر بیرون آمدم، هوای سرد استخوان‌هایم را لرزاند. دست‌هایم را در جیب فرو بردم و تندتر قدم برداشتم.

اما بعد، از گوشه‌ی چشم، سایه‌ای را دیدم.

سرعتم را کم کردم. گوشه‌ی خیابان، کنار یک ماشین سیاه، مردی با کت بلند ایستاده بود.

نور چراغ‌های خیابان صورتش را محو کرده بود. اما نیازی به دیدنش نداشتم. می‌دانستم اوست.

نمی‌دانم چرا، اما پاهایم بی‌اراده به سمتش حرکت کردند. چند قدم که نزدیک‌تر شدم، لبخند کم‌رنگی زد.

«بالاخره جرات کردی.»

نگاهم را به چشمانش دوختم. نمی‌خواستم او را بترسانم، اما نمی‌توانستم هم کنجکاوی‌ام را پنهان کنم.

«چرا ناپدید شدی؟»

او سرش را کمی کج کرد. «می‌خواستم ببینم چقدر طاقت میاری.»

قلبم تند زد. او داشت من را امتحان می‌کرد؟

«و فهمیدی؟»

لبخند محوی زد. «تو هنوز تسلیم نشدی.»

لبم را به دندان گرفتم. «و تو هم.»

چشمانش کمی برق زد. بعد، آرام گفت:

«حالا دیگه وقتشه، رها.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. «وقت چی؟»

او کمی جلوتر آمد. نزدیک‌تر از همیشه. آن‌قدر نزدیک که گرمای بدنش را حس می‌کردم.
بعد، با صدای آرام و عمیقی گفت:

«وقت اینکه من و تو، این بازی رو از نو شروع کنیم.»

نگاهش را که دیدم، حس کردم دارم توی یک باتلاق فرو می‌روم. عمیق، بی‌راه برگشت.

این بازی... از اول هم فقط مال من نبود.

او داشت هدایتش می‌کرد. هر قدمی که برداشته بودم، شاید اصلاً از قبل برایم طراحی شده بود. اما حالا دیگر مهم نبود. من به جایی رسیده بودم که نمی‌توانستم عقب بکشم.

به چشم‌هایش خیره شدم. «اگه این یه بازیه، پس کی برنده می‌شه؟»

لبخند محوی زد. «کسی که قواعدش رو بهتر بلد باشه.»

نفسم را بیرون دادم. «و تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم؟»

سکوت کرد. بعد، خیلی آهسته، انگشتش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را کمی بالا آورد. حالا دیگر هیچ فاصله‌ای بین‌مان نبود.

«بذار ببینم.»

حس کردم تمام خون درونم در رگ‌هایم منجمد شده. این مرد... چطور می‌توانست فقط با چند کلمه، همه‌ی معادلات ذهنی‌ام را بهم بریزد؟

«از چی می‌ترسی، رها؟»

پلک زدم. از چی می‌ترسیدم؟ از اینکه این مرد از من جلوتر بود؟ یا از اینکه... دارم کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که دیگر نمی‌خواهم با او بجنگم؟

«هیچی.» دروغ گفتم.

او انگار که حقیقت را می‌دانست، فقط لبخند کمرنگی زد. بعد، انگشتش را برداشت و قدمی عقب رفت.

«بیا.»

اخم کردم. «کجا؟»

به ماشینش اشاره کرد. «وقتشه وارد بازی بشی، رها.»

برای چند لحظه فقط نگاهش کردم. می‌دانستم این لحظه، مرز بین گذشته و آینده است.

اگه می‌رفتم، شاید دیگر راه برگشتی وجود نداشت.

ولی... می‌خواستم بروم.

بی‌صدا، جلو رفتم و سوار ماشین شدم.

در را بست. و وقتی نگاهش را دوباره دیدم، فقط یک چیز فهمیدم.

من دیگر یک بازیکن نبودم.

من داشتم تبدیل به مهره‌ی اصلی این بازی می‌شد

ماشین در سکوت خیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشت. نورهای شهر، مثل سایه‌های محوی از شیشه‌ی کناری عبور می‌کردند، ولی ذهن من جای دیگری بود.

چرا سوار شدم؟ چرا این‌قدر راحت همراهش شدم؟

به مردی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. آرام، بی‌احساس، و در عین حال... مرموزتر از همیشه.

دستش روی فرمان بود. حرکاتش دقیق، مثل کسی که همیشه کنترل را در دست دارد

«داری منو کجا می‌بری؟» صدایم آرام بود، اما پر از سؤال.

نگاه کوتاهی به سمتم انداخت. «جایی که بتونی حقیقت رو ببینی.»

اخم کردم. «کدوم حقیقت؟»

لبخند محوی زد. «همونی که دنبالش بودی.»

نفس عمیقی کشیدم. من دنبالش بودم، درست. اما حالا... حس می‌کردم این حقیقت، خودش دنبال من افتاده.

ماشین بعد از چند دقیقه جلوی یک ساختمان بلند و نیمه‌خاموش ایستاد. از آن‌هایی که بیشتر شبیه پایگاه‌های مخفی بودند تا یک مکان معمولی.

نگاهم به مرد ممنوعه افتاد. آرام، در را باز کرد و پیاده شد. بعد، بدون اینکه حتی برگردد، گفت: «اگه می‌خوای بدونی، بیا تو.»

چند ثانیه روی صندلی ماندم. دستم روی دستگیره‌ی در خشک شد.

این لحظه، همان مرزی بود که می‌توانستم برگردم.

ولی... نمی‌خواستم.

در را باز کردم، از ماشین پیاده شدم و پشت سرش وارد ساختمان شدم.

از همان لحظه‌ای که قدم در آن راهرو گذاشتم، فهمیدم دیگر همه چیز تغییر کرده.

نور کم، سکوت سنگین، و فضایی که بوی رمز و راز می‌داد

.

او جلوتر از من راه می‌رفت. قدم‌هایش محکم، بی‌تردید. انگار که از قبل، این مسیر را برایم انتخاب کرده بود.

به اتاقی رسیدیم. در را باز کرد. «برو تو.»

مردد ایستادم. نگاهی به چشمانش انداختم. آن‌ها هیچ هشداری نمی‌دادند. فقط دعوت می‌کردند

و من... دعوتش را پذیرفتم.

وارد اتاق شدم. در پشت سرم بسته شد.

نگاهم به اطراف افتاد. و بعد، قلبم از حرکت ایستاد

روی دیوار، پر بود از عکس‌ها و مدارک.

و در مرکز تمامشان، تصویری از من.

نفسم بند آمد. چشمم به عکس‌های روی دیوار قفل شد. تمام حرکاتم، تمام جاهایی که رفته بودم، تمام چیزهایی که گفته بودم... همه اینجا ثبت شده بود.

احساس کردم چیزی درونم فرو ریخت. پس... او از اول مرا زیر نظر داشت؟

«شکه شدی؟»

با صدایش چرخیدم. آن‌قدر آرام بود که بیشتر از همه چیز ترسناک به نظر می‌رسید.

نگاهش روی من ثابت ماند. «فکر کردی خودت انتخاب کردی وارد این بازی بشی؟»

پلک زدم. «من...» نتوانستم ادامه دهم. حقیقت مثل سیلی توی صورتم خورد.

این بازی را من شروع نکرده بودم. او شروع کرده بود.

دستم را مشت کردم. «از کی؟»

قدمی نزدیک‌تر آمد. «مدت‌ها قبل.»

قلبم فشرده شد. «چرا؟»

این بار، لبخند محوی زد. «برای اینکه ببینم تو واقعاً کی هستی.»

اخم کردم. «و حالا فهمیدی؟»

سکوت کرد. قدم دیگری جلو آمد. حالا فاصله‌مان فقط چند سانتی‌متر بود. انگار که داشت مستقیماً ذهنم را می‌خواند.

آرام زمزمه کرد: «دارم می‌فهمم.»

یک لحظه احساس کردم زمین زیر پایم محو شد. این مرد... چرا همیشه بازی را یک قدم جلوتر از من انجام می‌داد؟

سرم را بالا گرفتم. نباید می‌گذاشتم ضعفم را ببیند. «اگه فکر کردی من تسلیم می‌شم، سخت در اشتباهی.»

به جای جواب، فقط نگاهش عمیق‌تر شد بود، سرش را کمی کج کرد. «منم همچین فکری ندارم، رها.»

نفس حبس‌شده‌ام را بیرون دادم. او هنوز هم یک معما بود. ولی حالا، درون آن معما، چیزی بیشتر از خطر می‌دیدم. چیزی که به طرز عجیبی، من را به سمت خودش می‌کشید.

«حالا که منو آوردی اینجا، باید یه چیزی رو بدونی.» چشم در چشمش گفتم. «من این بازی رو به روش خودم ادامه می‌دم.»

لحظه‌ای نگاهم کرد. بعد، گوشه‌ی لبش بالا رفت.

«پس باید ببینیم کی برنده می‌شه.»

چشم از نگاهش برداشتم و دوباره به دیوار پر از مدارک و عکس‌ها خیره شدم. هنوز نمی‌توانستم درک کنم چطور این‌همه اطلاعات از من جمع کرده بود. چرا؟ چرا من برایش مهم بودم؟

«این‌ها یعنی چی؟» صدایم آرام بود اما تهدیدآمیز.

«یعنی تو بخشی از این بازی شدی، رها.

به‌طرفش چرخیدم. «اما من خودم اینو انتخاب نکردم.»

قدمی نزدیک‌تر آمد. آن‌قدر نزدیک که گرمای بدنش را حس کردم. نگاهش عمیق بود، سنگین. «بعضی انتخاب‌ها رو ما نمی‌کنیم، خودشون سراغمون میان.»

پلک زدم. این حرف بیشتر از هر چیز دیگری حقیقت داشت.

«حالا که اینجا هستم، حداقل یه چیز رو واضح بگو.» بازویم را در مشت گرفتم تا جلوی لرزش دستانم را بگیرم. «چرا من؟»

نگاهش لحظه‌ای از من جدا شد و به یکی از عکس‌ها دوخته شد. عکسی که در آن، من در حال صحبت با مراد بودم.

«چون تو از چیزی که فکر می‌کنی به این ماجرا نزدیک‌تری.»

قلبم تند زد. «نزدیک‌تر؟ به چی؟»

برگشت و مستقیم در چشمانم نگاه کرد. «به حقیقت.

حس کردم خون در رگ‌هایم یخ زد.

«بازی تو همین‌جا تموم نمی‌شه، رها.» قدمی عقب رفت، اما نگاهش هنوز هم اثرش را روی من می‌گذاشت. «اگه دنبال جواب‌هایی، باید بیشتر از این پیش بیای.»

چیزی در درونم فریاد می‌زد که فرار کنم، اما درعین‌حال... بیشتر از همیشه جذب این بازی شده بودم.

نگاهم را به دیوار دوختم. «پس بذار شروع کنیم.»

چند ثانیه در سکوت به هم خیره شدیم. حس می‌کردم وارد بازی‌ای شده‌ام که قوانینش را نمی‌دانم، اما عقب‌نشینی دیگر انتخاب من نبود.

«می‌خوای شروع کنی؟» صدایش آرام بود، اما ته آن چیزی مثل تمسخر موج می‌زد.

نگاهش را محکم جواب دادم. «تو منو وارد این بازی کردی، پس بله... می‌خوام شروع کنم.»

لبخند محوی زد، اما چیزی در آن نگاه وجود داشت که مرا بیشتر از قبل معلق می‌کرد. چیزی که هنوز نمی‌توانستم بخوانم.

دستش را داخل جیبش فرو برد و آهسته گفت: «پس آماده باش، رها. چون وقتی یه‌بار وارد این مسیر بشی، دیگه راه برگشتی وجود نداره.

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانم چرا، اما برای اولین بار در تمام این مدت، حس می‌کردم... قرار نیست به این زودی‌ها از کنار این مرد کنار بروم.

او رازی بود که نمی‌توانستم از کنارش بگذرم.

یا شاید... رازی بود که قرار بود کم‌کم بخشی از زندگی‌ام شود.

سکوت میانمان سنگین بود. انگار هر دو می‌دانستیم که این مکالمه، چیزی را برای همیشه تغییر داده است.

او نگاهش را از من برداشت و به سمت پنجره رفت. دستانش را در جیب فرو برد و آرام گفت: «تا کجا می‌خوای ادامه بدی، رها؟»

پلک زدم. این سؤال را از خودم هم پرسیده بودم، اما جوابی نداشتم. چقدر حاضر بودم جلو بروم؟ تا کجا می‌توانستم این بازی را ادامه دهم؟

«تا وقتی که جوابمو بگیرم.» صدایم لرزش نداشت، اما ته دلم چیزی شبیه ترس موج می‌زد.

او خندید. یک خنده‌ی کوتاه و تلخ. «جواب؟ فکر می‌کنی این ماجرا جوابی داره که قانعت کنه؟»

نمی‌دانستم. اما دیگر دیر شده بود.

«تو خودت منو وارد این بازی کردی.» قدمی جلو رفتم. حالا دیگه نمی‌تونم برگردم.»

او به سمتم برگشت، چشمانش سایه‌ای از چیزی داشت که نمی‌توانستم بخوانم. «شاید هیچ‌وقت نباید اجازه می‌دادم واردش بشی.»

لحظه‌ای درنگ کردم. این جمله... چرا حس می‌کردم پشت آن چیزی بیشتر از یک هشدار است؟

به او نزدیک‌تر شدم. «تو از چی می‌ترسی؟»

لبخند محوی زد، اما نگاهش جدی بود. «ترس؟ من از چیزی نمی‌ترسم، رها.» کمی مکث کرد، بعد اضافه کرد: «اما تو... باید بترسی.»

نفسم را در سینه حبس کردم. چرا این جمله بیشتر از هر تهدیدی که تا به حال شنیده بودم، واقعی به نظر می‌رسید؟

اما این بازی دیگر فقط یک ماجراجویی نبود. این بازی، حالا بخشی از من شده بود.

و شاید، او هم.

از نگاهش چیزی نمی‌خواندم، اما حس می‌کردم او از قبل همه چیز را می‌دانست. انگار از همان لحظه‌ای که پا در این مسیر گذاشتم، او منتظر چنین شبی بود.

«پس این یه اخطاره؟» زمزمه کردم.

لبخندش کم‌رنگ‌تر شد. «نه، یه واقعیته.»

نمی‌دانم چه چیزی در آن کلمات بود که باعث شد گلوی خشک‌شده‌ام را صاف کنم و محکم بایستم. دیگر وقت ترسیدن نبود. اگر قرار بود وارد این بازی شوم، باید قوانینش را یاد می‌گرفتم.

«پس یادم بده.»

نگاهش به طرز خطرناکی روی صورتم ثابت ماند. «چی رو؟»

«قوانین این بازی رو.» قدمی جلو رفتم. «چیزی که منو بکشه عقب، وجود نداره.»

چند لحظه سکوت برقرار شد. سکوتی که بین ما هزاران جمله‌ی نگفته داشت.

بعد، ناگهان لبخند زد. اما این بار، در آن لبخند چیزی بود که تمام بدنم را درگیر خودش کرد. چیزی میان تمسخر، تهدید... و شاید وسوسه.

«خودت خواستی، رها.» دستش را از جیب بیرون کشید. «ولی از حالا به بعد، هر قدمی که برمی‌داری، دیگه راه برگشتی نداری.»

دستانم را مشت کردم. مهم نبود.

من از اول هم قصد برگشت نداشتم.

نگاهش هنوز روی من قفل بود. چشمانی که انگار هزار راز پنهان داشتند، چشمانی که نمی‌دانستم باید از آن‌ها بترسم یا در آن‌ها غرق شوم

قدم دیگری جلو گذاشتم. فاصله‌ی بینمان حالا کمتر از قبل شده بود. نزدیک‌تر از چیزی که باید باشد.

«پس شروع کن.» صدایم آرام، اما پر از اطمینان بود.

او لبخند محوی زد. لبخندی که نمی‌دانستم نشانه‌ی رضایت است یا هشدار.

چند ثانیه فقط نگاه کرد. بعد، بی‌هیچ اخطاری، دستش را دراز کرد و انگشتش را زیر چانه‌ام گذاشت. حرکتش نرم بود، اما در عین حال پر از تسلط.

نفس در سینه‌ام حبس شد. اولین باری بود که این‌طور لمسش را حس می‌کردم.

«تو هنوز نمی‌دونی توی چی داری قدم می‌ذاری، رها.» صدایش زمزمه‌ای بود که مستقیم در عمق ذهنم نشست.

«ولی تو می‌دونی.» نگاهم را محکم در نگاهش دوختم. «پس راهو نشونم بده.»

چیزی در نگاهش تغییر کرد. انگار انتظار چنین پاسخی را نداشت. انگشتش را کمی پایین‌تر برد، تا روی گردنم.

«اگه پشیمون شدی، راه برگشت نیست.» کلماتش تهدید نبودند، اما چیزی در آن‌ها حس کردم که لرزه به جانم انداخت.

او خطرناک بود.

و من... داشتم آگاهانه به سمت این خطر می‌رفتم.

«من پشیمون نمی‌شم.» به سختی این جمله را گفتم، در حالی که قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

او لحظه‌ای نگاه کرد، بعد انگشتش را عقب کشید.

«پس دنبالم بیا.» قدمی به عقب برداشت و به سمت در رفت.

به کفش‌هایم نگاه کردم. فقط یک قدم فاصله بود بین ماندن و رفتن.

اما من از همان لحظه‌ای که او را شناختم، راهی برای ماندن نداشتم.

پس بدون لحظه‌ای تردید، قدم برداشتم.

و با این حرکت، رسماً وارد دنیای او شدم.

قدم‌هایم بی‌صدا روی سنگفرش خیابان می‌نشستند. شب عمیق بود و خیابان‌های این قسمت شهر خلوت‌تر از همیشه.

تنها صدایی که سکوت را می‌شکست، صدای گام‌های او بود که دقیق، منظم و مطمئن جلوتر از من حرکت می‌کرد.

نمی‌دانستم به کجا می‌رویم، اما عجیب بود که نمی‌ترسیدم.

کمی بعد، مقابل یک ماشین مشکی ایستاد. در را باز کرد، اما خودش سوار نشد. فقط به من نگاه کرد و با لحنی که جای بحث باقی نمی‌گذاشت، گفت:

«سوار شو.»

می‌توانستم همان لحظه برگردم، راه دیگری را انتخاب کنم. اما حقیقت این بود که از لحظه‌ای که پا در این مسیر گذاشته بودم، دیگر انتخابی نداشتم.

بی‌هیچ حرفی سوار شدم. چند ثانیه بعد، او هم پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

«قرار نیست بپرسی کجا می‌ریم؟» نگاهش هنوز به روبه‌رو بود.

به جاده‌ی تاریک پیش رو زل زدم. «مهم نیست.»

نگاه کوتاهی به سمتم انداخت. در آن لحظه چیزی در چشمانش بود که انگار داشت مرا ارزیابی می‌کرد.

«تو خیلی زود داری این بازی رو یاد می‌گیری.» لحنش آرام بود، اما نمی‌شد فهمید که این یک تحسین بود یا هشدار.

جوابی ندادم. فقط به شیشه‌ی خنک تکیه دادم و مسیر را دنبال کردم. خیابان‌های اصلی را رد کردیم و کم‌کم وارد محله‌ای شدیم که ناآشنا بود. ساختمان‌های بلند

کوچه‌های تنگ و چراغ‌های کم‌نور. جایی که حس می‌کردی نور به سختی به آن می‌رسد.

ماشین مقابل ساختمانی بزرگ توقف کرد. ساختمانی با نمای سنگی تیره و پنجره‌هایی که هیچ نوری از آن‌ها بیرون نمی‌آمد.

او پیاده شد و بدون نگاه کردن به من، به سمت در رفت. منتظر نماندم که مرا صدا بزند، فقط دنبال او راه افتادم.

وارد ساختمانی شدیم که در نگاه اول چیزی شبیه یک دفتر کار لوکس به نظر می‌رسید. اما حس عجیبی درونش جریان داشت. یک سکوت سنگین، یک نوع تهدید پنهان.

او بدون مکث از راهروی باریک رد شد و در یکی از اتاق‌ها را باز کرد. ایستاد و با نگاهی که معنایش واضح بود، گفت:

«بیا تو.»

و من بدون تردید قدم به دنیای تاریک او گذاشتم.

وارد اتاق شدم. فضای داخلی برخلاف بیرون، کاملاً گرم و لوکس بود. ترکیب چوب تیره و چراغ‌های دیواری کم‌نور، به فضا حالتی سنگین و در عین حال مرموز داده بود.

او در را بست و بی‌آنکه چیزی بگوید، به سمت بار چوبی اتاق رفت. از کشو یک بطری بیرون کشید، دو لیوان روی پیشخوان گذاشت و مایعی کهربایی رنگ داخل یکی از آن‌ها ریخت.

«می‌خوای توضیح بدی چرا منو اینجا آوردی؟» صدایم آرام بود، اما درونم پر از سوال‌های بی‌جواب.

بدون اینکه به من نگاه کند، لیوان را برداشت، جرعه‌ای نوشید و بعد گفت

«فکر کردم دیگه سوال نمی‌پرسی.»

لبم را روی هم فشردم. دست خودش بود. همیشه همین کار را می‌کرد. بازی را طوری پیش می‌برد که من هیچ‌وقت نتوانم بفهمم قدم بعدی‌اش چیست.

لیوان را روی میز گذاشت و بالاخره به من نگاه کرد. نگاهش، آرام اما عمیق، طوری که انگار ذهنم را می‌کاوید.

«می‌خوام یه چیزایی رو در مورد قوانین این بازی بدونی.»

«بازی؟» اخم‌هایم در هم رفت. «من اینجا نیستم که بازی کنم.»

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش نشست. «هر چیزی که قانون داشته باشه، یه جور بازیه.» بعد از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت. «اولین قانون اینه که به کسی اعتماد نکنی.»

«حتی به تو؟»

نگاهش به بیرون بود، اما لحنش واضح بود: «مخصوصاً به من.»

حس کردم که قلبم برای لحظه‌ای سنگین شد. نمی‌دانم چرا، اما انتظار این جواب را نداشتم.

پشتش به من بود که ادامه داد:

«قانون دوم، هرگز چیزی رو که نمی‌فهمی، پس نزن. بعضی وقتا، مهم‌ترین اطلاعات توی چیزاییه که در نگاه اول بی‌اهمیت به نظر میان.»

« قانون سوم؟»

برای چند لحظه سکوت کرد. بعد برگشت، قدمی به سمتم برداشت و آن‌قدر نزدیک شد که فاصله‌مان به اندازه‌ی چند سانتی‌متر رسید. گرمای حضورش، هوای اطرافم را سنگین کرده بود.

با صدایی آرام اما محکم گفت: «اگه این مسیر رو انتخاب کردی، دیگه برگشتی وجود نداره.»

آن لحظه، بیش از هر زمان دیگری حس کردم که واقعاً درگیر این مرد شده‌ام. شاید حق با او بود. شاید داشتم این بازی را یاد می‌گرفتم.

اما چیزی در چشمانش بود که حس می‌کردم... او هم داشت در این بازی غرق می‌شد.

چند ثانیه طول کشید تا جمله‌اش در ذهنم ته‌نشین شود. "اگه این مسیر رو انتخاب کردی، دیگه برگشتی وجود نداره."

چرا این را گفت؟ چرا با این قاطعیت؟

به جای عقب کشیدن، نگاهم را مستقیم در نگاهش دوختم. «و اگه نخوام برگردم چی؟»

نگاهش کمی تغییر کرد. انگار چیزی را که انتظار نداشت بشنود، شنیده بود.

«پس باید بدونی که این مسیر، یه روزی ازت چیزی رو می‌گیره که برایت باارزشه.»

«چی رو؟»

لحظه‌ای مکث کرد. بعد، آرام و شمرده گفت: «آزادی‌ات رو.»

یک لحظه حس کردم چیزی درونم فرو ریخت، اما چیزی در نگاهش باعث شد بایستم و عقب‌نشینی نکنم. من از قبل هم آزادم نبودم. از وقتی پا در این بازی گذاشته بودم، دیگر چیزی به اسم انتخاب نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم. «تو می‌خوای من رو بترسونی؟»

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش نشست. «نه. دارم بهت حقیقت رو می‌گم.»

«پس حقیقت دیگه‌ای هم هست، نه؟» قدمی نزدیک‌تر رفتم. حالا فاصله‌مان از همیشه کمتر شده بود. اگر می‌خواست، می‌توانست تمام این بازی را تمام کند. می‌توانست من را پس بزند، بیرونم کند، یا حتی ناپدید شود. اما نداد.

او نمانده بود که من را از خودش دور کند.

چشم‌هایش تاریک‌تر شد. انگشتانش روی لبه‌ی میز کنارمان ضرب گرفت. بالاخره با صدایی که آرام، اما خطرناک بود، گفت:

«حقیقت اینه که تو داری وارد دنیایی می‌شی که هیچ راه برگشتی نداره، رها. و من هم...» نفسش را بیرون داد، انگار که حتی برای خودش هم گفتنش سخت باشد. «من نمی‌تونم اجازه بدم که این اتفاق بیفته.»

حس کردم که قلبم در سینه می‌کوبد. «پس چرا من رو راه دادی؟ چرا تا اینجا کشوندیم؟»

او خیره در چشمانم نگاه کرد. چند ثانیه گذشت، اما حس کردم چیزی درونش در حال تغییر است. دیگر آن مرد ممنوعه‌ی دست‌نیافتنی نبود. چیزی در این بین شکسته بود.

«چون تو، بر خلاف هر چیز دیگه‌ای توی این دنیا... هنوز نمی‌فهمی که چقدر خطرناکی.»

چیزی که گفت، مغزم را از کار انداخت.

«من؟» خش خفیفی در صدایم بود.

سرش را کمی خم کرد، انگار که از واکنشم مطمئن بود. «آره. تو.»

نمی‌دانم در آن لحظه دقیقاً چه اتفاقی افتاد، اما حس کردم یک خط نامرئی میانمان کشیده شده بود. یک خط که هم می‌توانستم از آن عبور کنم و هم می‌توانستم پشتش بمانم.

اما چیزی درونم می‌دانست... که دیگر هیچ راه برگشتی وجود ندارد.

دیگر مهم نبود چقدر خطرناک است، چقدر اشتباه است... من از این مسیر برنمی‌گشتم.

نگاهش هنوز روی من قفل بود، اما دیگر مثل قبل سرد و ناشناخته نبود. این مرد، یک راز بود. رازی که داشت کم‌کم خودش را برایم فاش می‌کرد.

«چرا من؟» صدایم آرام بود، اما محکم.

مکث کرد. انگار که داشت جواب را در ذهنش مزه‌مزه می‌کرد. بالاخره گفت: «چون تو هنوز نمی‌فهمی که چه خطری برای من داری.»

حرفش عجیب بود. من؟ خطر برای او؟

پوزخندی زدم. «برعکس گفتی. این تویی که خطرناکی.

لبخندش کمی محو شد. «این چیزی‌ـه که تو فکر می‌کنی.»

«و چیزی که تو فکر می‌کنی چیه؟» قدمی به جلو رفتم، آن‌قدر که حالا فاصله‌ی زیادی بینمان نبود.

نفسش را بیرون داد و آرام گفت: «اینکه تو از قبل تو این بازی بودی، فقط خودت نمی‌دونستی.»

تمام تنم یخ کرد.

«من... چی؟»

او آرام سرش را خم کرد. «تو فکر می‌کنی فقط یه خبرنگاری که تصادفی توی این ماجرا گیر افتاده؟»

پلک زدم. یعنی... یعنی چیزی فراتر از این بود؟ یعنی این فقط یک تصادف نبود؟

«من خودم دنبال تو اومدم.» صدایش حالا نرم‌تر، اما خطرناک‌تر بود.

«دنبال من؟ چرا؟»

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد، آهسته و شمرده گفت:

«چون تو یه مهره‌ی سرگردانی، رها. و من نمی‌تونم اجازه بدم که تو بدون اینکه بدونی، توی این بازی قدم برداری.»

حالا همه‌چیز بیشتر از قبل گنگ شد. چرا من مهره‌ی این بازی بودم؟ چه رازی پشت این ماجرا بود که هنوز از آن خبر نداشتم؟

اما یک چیز را خوب می‌دانستم... دیگر نمی‌توانستم از او فاصله بگیرم.

سرم گیج می‌رفت. مهره‌ی سرگردان؟ من؟ یعنی این همه مدت، فقط یک بازیچه بودم؟

«من... هیچ‌چیزی از این بازی نمی‌دونم.» صدایم لرزید. «اما تو... تو از قبل می‌دونستی که من قراره وارد این ماجرا بشم، نه؟»

چشمانش در تاریکی برق زدند. انگار که چیزی درونش در حال کشمکش بود. بالاخره گفت: «آره.»

یک ثانیه نفسم بند آمد. انگار که همه‌چیز، از روزی که برای اولین بار درباره‌ی او نوشتم، از لحظه‌ای که اسمش را در پرونده‌ها دیدم، از اولین تلفنش... همه‌چیز برنامه‌ریزی شده بود.

«پس... این تصادفی نبود.»

«هیچ‌چیزی تو این دنیا تصادفی نیست، رها.»

چانه‌ام را محکم روی هم فشار دادم. دستم را مشت کردم. «پس بگو. بگو چرا من؟ چرا این بازی؟»

مرد ممنوعه سکوت کرد. بعد، آهسته گفت: «چون تو دنبال حقیقتی که هنوز برات زوده.»

حرفش، آتش درونم را شعله‌ور کرد. «زوده؟ یا تو می‌خوای جلوی منو بگیری؟»

قدم دیگری به سمتش برداشتم. حالا دیگر فاصله‌ای بینمان نبود. بوی عطرش، بوی تلخ و سنگینی که همیشه همراهش بود، در سرم پیچید. اما من از جا تکان نخوردم.

«حقیقت رو پیدا می‌کنم. با یا بدون تو.» کلمات را شمرده و محکم گفتم.

لبخند محوی زد. «مطمئنی؟»

چیزی در آن لبخند بود. چیزی که انگار به من می‌گفت: تو هنوز نمی‌دونی درگیر چه چیزی شدی.

اما مهم نبود. حالا دیگر راهی برای برگشتن نبود.

«مطمئنم.» صدایم از آنچه انتظار داشتم، محکم‌تر بود.

مرد ممنوعه به چشم‌هایم خیره شد. انگار که داشت درونم را می‌کاوید. بعد، آرام سرش را کج کرد. «پس آماده‌ی عواقبش هم باش.»

عواقب؟ من از قبل توی این بازی افتاده بودم. دیگر فرصتی برای فکر کردن به عقب‌نشینی نبود.

«دیگه عقب نمی‌کشم.» پلک نزدم. حتی یک لحظه. «اگه واقعاً خطرناکی، پس چرا هنوز زنده‌ام؟»

چیزی در نگاهش تغییر کرد. یک لحظه... فقط یک لحظه، انگار که داشت به چیزی فکر می‌کرد که خودش هم از آن مطمئن نبود.

«چون هنوز وقتش نرسیده.»

«یا چون تو نمی‌خوای منو از سر راه برداری.» قدم دیگری جلو رفتم. حالا دیگر، فاصله‌ای بینمان نبود. نفس‌هایم در سکوت سنگین خانه درهم تنیده بود.

«تو نمی‌فهمی.» لحنش آرام بود، اما انگار که درونش طوفانی در حال شکل‌گیری بود. «این بازی، بزرگ‌تر از توئه.»

«پس چرا من توشم؟»

حرفی نزد. فقط نگاهم کرد. نگاهی که بیشتر از هزار جمله، حرف برای گفتن داشت.

همان لحظه، صدای ضعیفی از پنجره‌ی نیمه‌باز بلند شد. چیزی در تاریکی بیرون تکان خورد.

چشم‌های مرد ممنوعه ریز شد. در یک حرکت، پرده را کنار زد و بیرون را نگاه کرد. سکوتی سنگین بینمان افتاد. بعد، بی‌هیچ مکثی دستم را گرفت.

«باید بری.» صدایش جدی بود.

«چی؟!»

«همین حالا.» نگاهش به بیرون بود، انگار که چیزی یا کسی را می‌دید که من نمی‌دیدم.

قلبم تندتر زد، اما مقاومتی نکردم. حالا دیگر، من هم بخشی از این بازی شده بودم.

«باید بری.»

نگاهش هنوز روی پنجره بود. انگار که بیرون چیزی می‌دید، چیزی که من قادر به دیدنش نبودم. اما مهم نبود. ترسش را حس می‌کردم.

«تو چیزی رو دیدی، درسته؟» عقب نکشیدم. قلبم تند می‌زد، اما منتظر جواب ماندم.

«الان وقت توضیح نیست.» پرده را انداخت و به سمتم چرخید. «بلند شو، رها.»

لبم را گزیدم. چرا حس می‌کردم این بیشتر شبیه یک هشدار است تا یک درخواست؟

«کجا برم؟» نگاهم را در چشم‌های تاریکش دوختم.

مکث کرد. بعد، به آرامی گفت: «یه جایی که کسی دنبالت نیاد.»

چیزی در صدایش بود که باعث شد درجا خشک شوم. کسی دنبالم نیاد؟ یعنی... کسی تعقیبم می‌کرد؟

آرام عقب رفتم و کنار پنجره ایستادم. سعی کردم به بیرون نگاه نکنم، اما حسی درونم فریاد می‌زد که چیزی آن بیرون در کمین است.

«بهم بگو،» صدایم آرام بود، اما محکم. «من دقیقاً تو چه بازی‌ای گیر افتادم؟»

چهره‌اش تغییری نکرد. اما در چشم‌هایش، چیزی شبیه به درگیری درونی بود. انگار که می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌توانست.

یک‌دفعه، صدای بوق آرامی از خیابان بلند شد. من تکان نخوردم، اما او واکنشش متفاوت بود. انگار که از پیش منتظرش بود.

«وقتشه.» از کنارم رد شد و در را باز کرد. «بیا.»

«کجا؟»

«فقط بیا.»

مردد ماندم. نباید می‌آمدم. نباید این‌قدر راحت اعتماد می‌کردم. اما حقیقت را می‌دانستم: من انتخابی نداشتم.

با قدم‌هایی آرام دنبالش رفتم. مرد ممنوعه جلوتر از من از خانه بیرون رفت. خیابان، تاریک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. جز نور زرد تیرهای برق و انعکاس خفیف چراغ ماشینی که چند متر آن‌طرف‌تر پارک بود، هیچ چیز دیده نمی‌شد.

قلبم تندتر زد. این راهی بود که برگشتی نداشت؟

مسیر بی‌بازگشت

قدم‌هایم کند شد. هوای شب سرد بود، اما چیزی که تنم را یخ می‌کرد سایه‌ی مردی بود که کنارم راه می‌رفت.

مرد ممنوعه.

او قدم‌هایش را محکم و حساب‌شده برمی‌داشت، گویی حتی در دل تاریکی هم می‌دانست که مقصد کجاست. من اما... من فقط دنبال او کشیده می‌شدم، مثل یک مهره‌ی بی‌اختیار در صفحه‌ی بازی.

«سوار شو.»

صدایش آرام اما دستوری بود.

نگاهم روی ماشین مشکی‌ای که چند قدم آن‌طرف‌تر پارک شده بود ثابت ماند. شیشه‌های دودی‌اش اجازه نمی‌داد ببینم کسی داخل هست یا نه. انگشتانم مشت شدند.

«اگه سوار نشم چی؟»

او مکث کرد. برگشت و برای اولین بار از لحظه‌ای که بیرون آمده بودیم، مستقیم در چشمانم نگاه کرد.

«پس منتظر بمون تا اونایی که تو رو می‌خوان، برسن.»

نفسم در سینه حبس شد. او فقط تهدید نمی‌کرد. چیزی در لحنش بود که ثابت می‌کرد دارد حقیقت را می‌گوید.

«کی... کی دنبال منه؟»

صدایم آرام و شکسته بود.

چهره‌اش سنگی باقی ماند.

«سوار شو، رها.»

نمی‌دانم دقیقاً از چی می‌ترسیدم، از مرد ممنوعه یا از کسانی که به گفته‌ی او دنبالم بودند. اما می‌دانستم که راه برگشتی وجود ندارد.

در را باز کردم و نشستم. بوی چرمی صندلی‌ها و هوای خفه‌ی داخل ماشین با بوی عطر تلخش آمیخته بود. حس می‌کردم در یک دنیای بسته گیر افتاده‌ام.

او کنارم نشست، بدون هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و از خیابان خلوت گذشت. چراغ‌های شهر از کنارمان می‌لغزیدند، اما من جایی را نمی‌دیدم. فقط او بود، سکوتش، و جاده‌ای که انگار انتهایی نداشت.

«تا کی قراره ساکت بمونی؟»

بالاخره نتوانستم تحمل کنم.

دستی روی فرمان کشید.

«سؤالتو بپرس.»

نفس عمیقی کشیدم. سؤالات زیادی داشتم. اما یکی بیشتر از همه مغزم را می‌خورد.

«چرا من؟»

او کمی به سمتم برگشت. نور چراغ خیابان از پنجره‌ی ماشین روی صورتش افتاد. سایه‌ی خفیفی در چشم‌هایش موج زد.

«تو هنوز نفهمیدی، رها؟»

لبم را گزیدم. «چی رو باید بفهمم؟ که چرا یکی مثل تو از بین این همه آدم، دنبالم افتاده؟ که چرا تو منو از تعقیبم آگاه می‌کنی، اما همزمان نمی‌ذاری ازت فرار کنم؟»

چیزی در نگاهش لرزید. انگار که حرفم درست بود، اما هنوز زمان گفتنش نرسیده بود.

به جلو برگشت. «چون تو یه مهره‌ای. اما نه از اون مهره‌هایی که بشه راحت حذفشون کرد.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. من یک مهره‌ی سرگردان در این بازی بودم، و او... او کسی بود که بازی را هدایت می‌کرد.

سکوتی که بینمان افتاده بود، سنگین‌تر از شب بیرون بود. خیابان‌ها از ماشین‌های کم‌نور خالی نشده بودند، اما انگار دنیای من و او از بقیه‌ی شهر جدا شده بود.

نگاهم را از شیشه‌ی کنارم به سمت مردی که کنارم نشسته بود برگرداندم. هنوز هم نیم‌رخش زیر آن ماسک سیاه هیچ حسی را لو نمی‌داد.

دست‌هایش روی فرمان، انگشتانی که بی‌هدف تکان نمی‌خوردند، مثل کسی که به هیچ‌چیز نیاز به فکر کردن ندارد.

اما او داشت فکر می‌کرد.

«پس... قراره کجا بریم؟» صدایم در فضای بسته‌ی ماشین شکست.

«یه جای امن.» جوابش کوتاه بود، اما کافی نبود.

اخم کردم. «یعنی جایی که تو بگی امنه؟ از کجا بدونم واقعاً امنه؟»

برای چند لحظه جوابی نداد. بعد، بی‌هوا ماشین را کنار خیابان کشید. سرعت کم شد، لاستیک‌ها نرم روی آسفالت سر خوردند و بعد، ایستادیم.

نفس در سینه‌ام حبس شد. دستش آرام روی دنده ماند، اما نیم‌رخش به سمتم چرخید. نورهای پراکنده‌ی خیابان، سایه‌ای کمرنگ روی صورتِ بی‌احساسش انداخته بود.

«پس هنوزم به من اعتماد نداری.» لحنش آرام بود، اما زیر آن آرامش، چیزی نهفته بود. چیزی شبیه به... ناامیدی؟

قلبم فشرده شد، اما نگذاشتم در صدایم نمایان شود. «تو انتظار داشتی اعتماد داشته باشم؟»

مکث کرد. بعد به جلو برگشت، دستش روی فرمان سر خورد و ماشین دوباره حرکت کرد. «حق داری.»

نمی‌دانستم چرا، اما آن دو کلمه بیشتر از هر حرف دیگری ذهنم را به هم ریخت. او قبول کرده بود؟ بدون بحث، بدون اصرار؟

ابروهایم درهم رفت. «پس چرا هنوز داری منو با خودت می‌بری؟»

«چون حتی بدون اعتماد، هنوزم امنیت تو دست منه.»

چیزی در دلم پیچ خورد. این حرف، یک حقیقت تلخ بود.

چراغی که از دور روشن بود، کم‌کم نزدیک شد. ماشین جلوی یک ساختمان بلند ایستاد. نگاهش را به روبه‌رو دوخت، اما این‌بار انگار انتظار داشت که چیزی بپرسم.

و من هم پرسیدم.

«اینجا کجاست؟»

او در را باز کرد و قبل از اینکه پیاده شود، گفت: «جایی که می‌تونی نفس بکشی. اگر هنوزم می‌خوای نفس بکشی.»

" منطقه‌ی ممنوعه"

هوای شب هنوز سرد بود، اما چیزی که تنم را یخ می‌کرد، احساسی بود که نسبت به این مرد داشتم.

مرد ممنوعه.

به در نیمه‌باز ماشین خیره شدم. نور چراغ خیابان محو روی کف آسفالت کشیده شده بود. اینجا کجا بود؟ چرا از بین تمام مکان‌های شهر، او من را به اینجا آورده بود؟

آب دهانم را قورت دادم. دستم روی در ماشین لغزید. «اگر نرم چی؟»

او که حالا بیرون ایستاده بود، بدون هیچ تعجیلی برگشت. چشمان تیره‌اش بی‌احساس، اما عمیق‌تر از قبل روی من قفل شد.

«پس اونایی که دنبالتن، بالاخره پیدات می‌کنن.»

تنم مورمور شد. نفس لرزانم را بیرون دادم و با تردید پیاده شدم. کفش‌هایم روی آسفالت ترک‌خورده ساییده شد. ساختمان بلند روبه‌رویم، با نورهای زرد کم‌رمق، بیشتر از یک پناهگاه امن، شبیه به یک دام تاریک بود.

«اینجا کجاست؟» دوباره پرسیدم، این‌بار آرام‌تر.

در را بست و قدمی به سمتم برداشت. فاصله‌مان بیش از حد نزدیک شد. عطر تلخش، هوای اطرافم را بلعید.

«جایی که هیچ‌کس بهت دسترسی نداره.» صدایش آرام اما قطعی بود.

«تو اینو امنیت می‌دونی؟!» ابروهایم درهم رفت. «بهم بگو که واقعاً کی دنبال منه؟ چرا ازشون فرار می‌کنی؟!»

نگاهش برای چند لحظه روی صورتم ثابت ماند. سکوتش ترسناک‌تر از هر جوابی بود.

«بیام یا می‌خوای همونجا وایستی تا بالاخره پیدات کنن؟»

تهدید یا پیشنهاد؟ نمی‌دانستم. اما یک چیز را خوب می‌دانستم: من چاره‌ای نداشتم.

به آرامی قدم برداشتم. او کنارم حرکت کرد، با همان اطمینان همیشگی. انگار که سال‌هاست این مسیر را بلد است، انگار که... این اولین بار نیست که کسی را به اینجا می‌آورد.

نفسم سنگین شد. من وارد دنیایی شده بودم که از آن چیزی نمی‌دانستم.

پشت سرش قدم برمی‌داشتم، اما هر لحظه که جلوتر می‌رفتم، حس می‌کردم وارد جایی می‌شوم که نباید.

درب ورودی ساختمان سیاه‌رنگ بود، بلند و سنگین. از همان‌ها که انگار فقط آدم‌های خاصی اجازه‌ی عبور از آن را دارند.

و حالا من یکی از آن‌ها بودم؟

نفسم را آهسته بیرون دادم. او بدون لحظه‌ای مکث در را باز کرد و کنار ایستاد. به چشم‌هایش نگاه نکردم. نمی‌دانستم چرا، اما احساس می‌کردم اگر نگاهش کنم، دیگر توان عقب کشیدن نخواهم داشت.

پایم را داخل گذاشتم. فضای داخل ساختمان، برخلاف تصورم، تاریک نبود. نورهای مخفی در امتداد دیوارهای چوبی پخش شده بودند، اما اینجا همچنان حسی شبیه به یک قلمرو داشت.

قلمرویی که فقط او بر آن حکم می‌راند.

«بیا.» صدایش از پشت سرم بلند شد.

نفهمیدم چرا، اما دستم مشت شد. حتی از این فاصله، حضورش را حس می‌کردم. قدرتی که در حرکاتش بود، نفس‌هایم را ناپایدار می‌کرد.

«من چرا اینجام؟» سؤال ساده‌ای بود، اما جوابش هر چیزی می‌توانست باشد جز ساده.

از کنارم گذشت. نگاهش حتی برای لحظه‌ای روی من نماند، انگار که می‌دانست به‌هرحال دنبالش می‌روم. به سمت یک در دیگر رفت و بدون اینکه برگردد، گفت:

«چون از این لحظه به بعد، راه برگشتی برات وجود نداره.»

اما این مرد

او دقیقاً می‌دانست که دارد چه‌کار می‌کند.

جمله‌اش مثل پتکی روی ذهنم فرود آمد.

"از این لحظه به بعد، راه برگشتی برات وجود نداره."

ناخودآگاه قدم‌هایم سست شد. چرا حس می‌کردم این فقط یک تهدید معمولی نیست؟ چرا انگار واقعاً هیچ راهی برای برگشت وجود نداشت؟

نفس عمیقی کشیدم و به دنبالش رفتم. او وارد اتاقی شد که درِ چوبیِ سنگینش را به‌آرامی بست. نور کم‌رنگ سقف روی شانه‌های پهنش افتاده بود.

از جایی که ایستاده بود، نیم‌رخش را می‌دیدم. خطوط فکش، انحنای اخمش، و آن نگاه یخ‌زده‌ای که انگار هیچ‌وقت چیزی قادر به آب کردنش نبود.

اما چیزی در آن صورت سرد وجود داشت... چیزی که ته دلم را می‌لرزاند.

«بشین.» این را گفت و خودش به سمت بار کنار دیوار رفت.

مردد نگاهش کردم. «ترجیح می‌دم سرپا باشم.»

او بی‌آنکه برگردد، لیوانی را روی میز گذاشت. «ترجیح تو دیگه مهم نیست.»

لبم را گزیدم. حس می‌کردم در تله‌ای افتاده‌ام که حتی فرصت نکرده بودم وجودش را بفهمم.

«حالا که هیچ راه برگشتی ندارم...» با طعنه گفتم. «حداقل حق دارم بدونم چرا اینجام؟»

او برگشت. آرام، اما سنگین. نور ضعیف اتاق روی چشم‌هایش افتاد و برای اولین بار توانستم چیزی غیر از بی‌احساسی در آن ببینم.

خطر.

نفسم را در سینه حبس کردم.

«چون تو یه چیز مهمو می‌دونی.» صدایش پایین‌تر از قبل بود، اما وضوحش مثل خنجری در تاریکی می‌برید.

چشم‌هایم در حدقه گرد شد. «چی؟»

او قدمی به جلو برداشت. فاصله‌مان آن‌قدر کم شد که بوی عطر تلخش را با هر نفس حس می‌کردم.

«یه حقیقتی که اگه خودت هنوز متوجهش نشدی، خیلی زود می‌شی.»

مغزم قفل کرده بود. حقیقت؟ چه حقیقتی؟

چیزی که او می‌دانست و من نه؟ یا چیزی که من از آن بی‌خبر نبودم، اما هنوز آن را درک نکرده بودم؟

چرا احساس می‌کردم این بازی خیلی قبل‌تر از این شروع شده؟

پلک زدم. نباید می‌گذاشتم نگاهش روی اعصابم تأثیر بگذارد. باید کنترل را به دست می‌گرفتم.

«اگه من چیزی می‌دونم، چرا خودم ازش خبر ندارم؟» سعی کردم صدایم عادی باشد.

او لبخند کمرنگی زد. نه از آن لبخندهای دوستانه. از همان‌هایی که آدم را بیشتر نگران می‌کند.

«گاهی آدما یه چیزایی رو ناخودآگاه به یاد می‌سپرن.» دستش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهم را در حصار کشید. «و گاهی هم فرار می‌کنن از چیزی که نباید.»

نفسم را آهسته بیرون دادم.

«من از هیچی فرار نکردم.»

ابرویی بالا انداخت. انگار که می‌دانست دارم دروغ می‌گویم. اما چطور می‌توانست مطمئن باشد؟

«پس چرا تا حالا نپرسیدی؟» صدایش آرام و کش‌دار بود.

پلک زدم. «چی رو؟»

او کمی نزدیک‌تر شد. سایه‌اش روی صورتم افتاد. قلبم در سینه‌ام کوبید.

«اون شب... اون مردی که دنبالت بود، چرا نمی‌خوای بدونی کی بود؟»

تمام بدنم یخ زد. دستم ناخودآگاه کنار بدنم مشت شد.

چرا تا حالا درباره‌ی آن شب فکر نکرده بودم؟

یعنی... واقعاً نخواسته بودم، یا چیزی در ناخودآگاهم مرا از آن دور نگه داشته بود؟

آن مرد...

چهره‌اش را به یاد نمی‌آوردم. فقط یک حس مبهم از ترس، دویدن، و سایه‌ای که انگار همیشه تعقیبم می‌کرد.

نفس لرزانم را بیرون دادم.

حالا سوال این بود...

من واقعاً یک قربانی بودم؟ یا چیزی بیشتر؟

نفسم را به سختی بیرون دادم. ذهنم درگیر شد. آن شب...

چرا هیچ چیز واضحی از آن یادم نمی‌آمد؟

تنها چیزی که می‌دانستم، ترسی بود که از وجودم ریشه می‌گرفت. سایه‌ای که دنبالم افتاده بود. خیابان‌های خالی.

«چیزی یادت اومد؟» صدای مرد ممنوعه، مرا از فکرهایم بیرون کشید.

نگاهش نافذ بود، انگار که می‌توانست چیزی را در ذهنم ببیند که من خودم قادر به دیدنش نبودم.

لبم را تر کردم. باید می‌فهمیدم این بازی از کِی شروع شده بود.

«تو از کجا اون شب رو می‌دونی؟» سوالی که شاید باید خیلی زودتر می‌پرسیدم.

او نگاهش را کمی پایین آورد. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با حالتی که انگار منتظر همین سؤال بود، زمزمه کرد:

«چون اون شب... منم اونجا بودم، رها.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. چی؟!

قدم‌هایم سست شد. نمی‌دانستم دقیقاً از چه چیزی شوکه شده‌ام؛ از اینکه او آن شب آنجا بوده، یا از اینکه تا حالا حتی یک لحظه هم به این احتمال فکر نکرده بودم؟

چرا چیزی یادم نمی‌آمد؟

«تو دروغ می‌گی.» کلمات از بین لب‌هایم بیرون ریخت. «اگه اون شب اونجا بودی، چرا هیچ چیزی ازت یادم نمیاد؟»

او مکث کرد. سایه‌ی خفیفی در چهره‌ی سنگی‌اش ظاهر شد، اما خیلی زود ناپدید شد.

«چون قرار نبود چیزی یادت بمونه.»

بدنم مورمور شد.

قرار نبود؟

دست مشت‌شده‌ام را روی شقیقه‌ام گذاشتم. ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد.

سایه‌ای کنار آن خیابان تاریک.

دستی که روی شانه‌ام نشست.

و زمزمه‌ای که گفت: "ساکت باش. اونا هنوز اینجان."

نفسم به شماره افتاد.

پس او... از همان ابتدا این بازی را هدایت می‌کرد؟

چیزی درونم فرو ریخت. انگار تمام باورهایی که تا حالا داشتم، زیر سؤال رفته بود.

"چون قرار نبود چیزی یادت بمونه."

صدایش مثل پژواکی در سرم تکرار شد. یعنی چی؟ یعنی کسی نخواسته من چیزی به خاطر بیارم؟

نگاهم را روی او ثابت کردم. آرام و محکم ایستاده بود، درست مثل همیشه. اما حالا چیزی در نگاهش بود که قبلاً ندیده بودم. یک سایه.

«تو... اون شب رو یادت میاد؟» صدایم لرزید.

او لحظه‌ای مکث کرد، اما بعد خیلی آرام جواب داد: «من همه‌شو یادمه، رها.»

حس کردم قلبم از تپش افتاد.

دستم ناخودآگاه کنار بدنم مشت شد. پس چرا من هیچی یادم نمیاد؟

«اگه تو اونجا بودی، چرا نزاشتی بفهمم؟»

او کمی سرش را کج کرد. «چون تو آمادگیشو نداشتی.»

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. من آماده نبودم؟ یا نمی‌خواست که باشم؟

«و کی قراره آماده بشم؟» با تلخی پرسیدم.

چیزی در نگاهش تکان خورد. انگار که... نمی‌خواست جواب بدهد.

اما این سکوت خودش یک جواب بود.

نمی‌خواست بفهمم. نه هنوز.

نفس لرزانی کشیدم. «اون مرد... اون که دنبالم بود...»

او از جایش بلند شد، بدون اینکه مستقیم نگاهم کند. دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و خیلی آرام گفت:

«اون شب یه نفر بود که نباید دنبالت می‌اومد.» صدایش آرام شد. «ولی اومد.»

گلوی خشکم را صاف کردم. «کی بود؟»

نگاهش را به گوشه‌ای از اتاق دوخت. «یکی که هنوز کارش باهات تموم نشده.»

حس کردم خون در رگ‌هایم یخ زد.

یعنی هنوز دنبالم بود؟ پس چرا من چیزی حس نمی‌کردم؟

یا شاید هم... نمی‌ذاشت که حس کنم؟

به سمتش برگشتم. «و تو...» جمله‌ام در دهانم ماسید. نمی‌دانستم دقیقاً چه سوالی باید می‌پرسیدم. "و تو کی هستی؟" یا "و تو چرا از من محافظت کردی؟"

اما قبل از اینکه چیزی بپرسم، او خیلی آرام اما واضح گفت:

«بازی هنوز شروع نشده، رها. وقتی شروع بشه... اون موقع واقعاً باید بترسی.»

"آغاز بازی"

سکوت.

اتاقی که در آن ایستاده بودم، انگار با دیوارهایش مرا در خود می‌فشرد. هوا سنگین شده بود. حرف‌های او هنوز در سرم طنین داشت.

"بازی هنوز شروع نشده، رها. وقتی شروع بشه... اون موقع واقعاً باید بترسی."

اگر این چیزی که در آن گیر افتاده بودم، بازی نبود، پس چی بود؟

گلویم را صاف کردم. «و اگه نخوام وارد بازی بشم چی؟»

او به سمتم برگشت. نیم‌رخش در نور ضعیف چراغ‌ها سایه انداخت.

«تو همین حالا هم توی بازی‌ای، رها.» یک قدم جلو آمد. قدم‌هایی که انگار حکم امضا داشت. «از لحظه‌ای که چشمتو باز کردی، مهره‌ی این بازی شدی.»

نفس حبس‌شده‌ام را بیرون دادم. «و تو کی هستی؟ بازیکن یا کسی که صفحه رو می‌چینه؟»

او لبخند محوی زد، اما چیزی در چشمانش سرد و بی‌روح ماند.

«من؟» صدایش آرام بود، اما زهر داشت. «من کسی‌ام که نمی‌ذاره این بازی رو ببازی.»

به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. تاریکی بیرون مثل سایه‌ای تهدیدکننده به داخل چنگ می‌انداخت.

«فعلاً باید اینجا بمونی.»

اخم کردم. «تا کی؟»

«تا وقتی که بفهمم قدم بعدی چیه.»

لبم را گزیدم. من زندانی او نبودم، اما آزاد هم نبودم.

«و اگه نخوام بمونم؟»

او این بار کاملاً برگشت و به چشمانم نگاه کرد. نوری در نگاهش درخشید، چیزی بین هشدار و واقعیت.

«اگه بری، اونایی که هنوز کارشون باهات تموم نشده، پیدات می‌کنن.»

سینه‌ام بالا و پایین رفت.

«و تو...» صدایم آرام شد. «واقعاً نمی‌خوای بگی اون‌ها کی هستن؟»

او لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش به من قفل شد، اما انگار جایی فراتر از من را می‌دید.

و بعد، بالاخره، جواب داد.

«کسانی که سال‌ها پیش، چیزی رو که نباید ازت گرفتن.»

کسانی که سال‌ها پیش، چیزی رو که نباید ازم گرفتن.

حرفش مثل تیری در ذهنم نشست، اما نمی‌توانستم بفهمم چرا. چیزی را از من گرفته بودند؟ چی؟

«من چیزی رو از دست ندادم.» صدایم محکم نبود، اما باور داشتم که درست می‌گویم.

او آرام پوزخند زد. «چون یادت نمیاد.»

نفسم را محکم بیرون دادم. «بس کن. تو همش یه معما تحویلم می‌دی و انتظار داری که باور کنم؟ اگه می‌دونی چی شده، بگو!»

او اما تکان نخورد. فقط با همان خونسردی مرموزش نگاهم کرد.

«بعضی چیزا رو باید خودت پیدا کنی، رها.»

لعنت به این مرد.

نزدیک‌تر رفتم. دیگر از فاصله گرفتنش خسته شده بودم. دلم می‌خواست جواب بگیرم. همین حالا.

«من از تو هیچی نمی‌خوام جز حقیقت.» دست‌هایم را کنار بدنم مشت کردم. «فقط یه بار... یه بار بدون بازی کردن بگو چی شده.»

چیزی در نگاهش تکان خورد. انگار لحظه‌ای وسوسه شد که چیزی بگوید. اما بعد، انگشتانش را روی دسته‌ی صندلی کشید و به عقب تکیه داد.

«شب بخیر، رها.»

کنترل از دستم رفت.

«تو چرا انقدر گیجم می‌کنی؟!» صدایم در فضای بسته‌ی اتاق پیچید. قدمی جلو رفتم، تقریباً روبه‌رویش ایستادم. دیگر تحمل این رازها را نداشتم.

«تو کی هستی؟!»

او واکنشی نشان نداد. چیزی در عمق نگاهش بی‌حرکت ماند.

نفسم سنگین شد. «اسمت چیه؟!»

او فقط نگاه کرد. نه تأییدی، نه انکاری.

انگشتانم از خشم لرزیدند. «چرا ماسک می‌زنی؟!»

این بار اما... چیزی در وجودش تغییر کرد.

نگاهش سایه‌دار شد. خطوط فکش منقبض شدند. انگار که آن سؤال آخر را نباید می‌پرسیدم.

اما دیگر دیر شده بود.

من جواب می‌خواستم. و اگر او نمی‌خواست بدهد، خودم پیدایش می‌کردم.

چشم‌هایش در تاریکی برق می‌زدند. چیزی در نگاهش تغییر کرده بود؛ انگار که سؤالم را دوست نداشت.

دستم را مشت کردم. نباید عقب می‌کشیدم.

«چرا ماسک می‌زنی؟» دوباره پرسیدم. این بار آرام‌تر، اما محکم.

لحظه‌ای طولانی نگاهم کرد. بعد، خیلی آهسته به سمتم آمد

قلبم در سینه کوبید. قدمی به عقب رفتم.

او آرام به سمتم خم شد، فاصله‌مان کمتر از چند سانتی‌متر شد. نفس‌های عمیقش روی پوستم کشیده شد. اما حتی حالا هم دستش سمت ماسک نرفت.

«بعضی سوالا رو باید دلیلی برای پرسیدنشون داشته باشی.» صدایش آرام و خطرناک بود.

گلوی خشک‌شده‌ام را صاف کردم. دلیل داشتم. اما خودش نمی‌خواست بفهمد.

«شاید چون دوست دارم بدونم کی داره باهام بازی می‌کنه.» سعی کردم محکم به نظر برسم.

او لحظه‌ای مکث کرد. بعد لبخند زد.

اما آن لبخند هیچ گرمایی نداشت.

«فکر می‌کنی این یه بازیه، رها؟»

نفسم بند رفت.

«اگه بازی بود...» سرش را کج کرد. نور ضعیف اتاق روی لبه‌ی ماسکش افتاد. «تو تا حالا حذف شده بودی.»

یخ زدم.

«پس چرا هنوز هستم؟» به سختی زمزمه کردم.

او لحظه‌ای کوتاه سکوت کرد. بعد، به همان سرعتی که نزدیک شده بود، عقب رفت.

«شب بخیر.» این را گفت و سمت در رفت.

نه! هنوز تمام نشده بود!

«صبر کن!» بی‌اختیار دستم جلو رفت.

اما او مکثی نکرد. فقط همان‌طور که بیرون می‌رفت، آرام گفت:

«پاسخ بعضی سؤالا، بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی تغییرت می‌دن. یه وقت پشیمون نشی.»

و بعد، در بسته شد.

حس می‌کردم در خلأ معلق مانده‌ام. دستم هنوز در هوا بود، قلبم هنوز تند می‌زد، و ذهنم... پر از چیزی بود که او نمی‌خواست بدانم.

اما اگر او نمی‌گفت... خودم می‌فهمیدم.

هر طوری که شده.

خواب به چشمانم نمی‌آمد.

روی تخت نشسته بودم، پاهایم را بغل کرده بودم و نگاهم به در اتاق دوخته شده بود. ذهنم پر از حرف‌های مرد ممنوعه بود.

«پاسخ بعضی سؤالا، بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی تغییرت می‌دن... یه وقت پشیمون نشی.»

لعنت بهش.

داشت سعی می‌کرد منصرفم کند. اما موفق نمی‌شد.

نگاهم روی ساعت کنار تخت افتاد. دو و نیم نصفه‌شب. سکوت سنگینی کل خانه را گرفته بود. حتی صدای نفس کشیدن هم نمی‌آمد.

الان بهترین موقع بود.

باید بفهمم پشت این ماسک چی داره پنهان می‌کنه.

آرام از تخت پایین آمدم. کف پاهایم با زمین سرد تماس پیدا کرد و لرزی خفیف به تنم افتاد. قدم‌های آهسته‌ای برداشتم، انگار که هر لحظه ممکن بود سایه‌ای از تاریکی بیرون بجهد و دستم را بگیرد.

باید اتاقش رو پیدا می‌کردم.

از کنار دیوار رد شدم، سعی کردم حتی یک ذره صدا تولید نکنم. راهرو باریک و تاریک بود، فقط یک نور کم‌رنگ از چراغ بیرون از خانه از پنجره‌ی انتهای سالن به داخل می‌تابید.

اولین در را امتحان کردم. آرام دستگیره را چرخاندم. باز نشد.

لعنتی.

به سراغ در دوم رفتم. کمی مردد بودم، اما این تنها راه بود.

نفس عمیقی کشیدم، دستگیره را گرفتم و با احتیاط فشار دادم. باز نشد.

لبم را گاز گرفتم.

پس کدوم اتاق...

نگاهم به در سوم افتاد. انتهای راهرو بود، کمی با بقیه فرق داشت. مطمئن بودم که اتاق خودش است.

قلبم تندتر زد. آرام جلو رفتم، انگشتانم را دور دستگیره‌ی سردش پیچیدم و چرخاندم.

قفل بود.

همین. همین خودش نشونه بود.

چرا باید اتاقش رو قفل کنه؟ چی رو داشت از من پنهان می‌کرد؟

دستم را مشت کردم. انگشتانم روی در کشیده شد. احساس می‌کردم اون طرف این در، حقیقتی منتظرم ایستاده... اما هنوز اجازه‌ی ورود نداشتم.

اما یه روز می‌فهمیدم.

و اون روز... هیچ قفلی نمی‌تونست جلومو بگیره.

صبح زود، با صدای خش‌خش ضعیفی از خواب پریدم.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام.

نور خاکستری صبح از پنجره‌ی اتاق داخل می‌تابید. خانه همچنان ساکت بود، اما چیزی... چیزی درست به نظر نمی‌رسید.

به پهلو چرخیدم. و قلبم از حرکت ایستاد.

مرد ممنوعه، کنار تخت ایستاده بود.

بلند قد و بی‌حرکت، درست مثل شبحی در تاریکی. چهره‌اش زیر نور کم محو به نظر می‌رسید، اما چشم‌هایش، تیز و هشیار، مستقیم به من نگاه می‌کردند.

نفسم در سینه گیر کرد. چرا اینجا بود؟ از کی؟

گلوی خشکم را صاف کردم، سعی کردم صدام نلرزد. «چرا اینجایی؟»

او سرش را کمی کج کرد. «سؤال جالبیه.»

لبم را تر کردم. «نشنیدم جواب بدی.»

لبخند محوی زد. اما هیچ گرمایی در آن نبود.

«سؤال منم اینه، رها.»

اخم کردم. «چی؟»

او یک قدم جلوتر آمد. فاصله‌اش با تخت کمتر شد. نزدیک... خیلی نزدیک.

«چرا دیشب جلوی اتاقم بودی؟»

خون در رگ‌هایم یخ زد.

چطور فهمیده بود؟ هیچ صدایی ندادم... مطمئن بودم.

ولی او فهمیده بود. همیشه می‌فهمید.

سعی کردم خودم را نبازم. «چرا باید اونجا باشم؟»

او سرش را کمی پایین آورد. حالا فقط چند سانتی‌متر با صورتم فاصله داشت.

«این جواب من نبود.»

قلبم محکم به سینه‌ام کوبید. حس می‌کردم اگر فقط چند ثانیه بیشتر در این وضعیت بمانم، رازم را از چشم‌هایم می‌خواند.

باید یه چیزی می‌گفتم، هر چیزی که حواسش رو پرت کنه.

«چرا همیشه ماسک می‌زنی؟»

او ساکت شد. نگاهش در چشمانم قفل شد.

حس کردم برای یک لحظه خیلی کوتاه، چیزی در نگاهش لرزید.

ولی فقط یک لحظه بود. بعد، صاف ایستاد، عقب رفت، و لحنش مثل همیشه سرد شد.

«سوالای اشتباه می‌پرسی، رها.»

چرخید و به سمت در رفت. اما درست قبل از اینکه خارج شود، ایستاد

«دیگه سعی نکن چیزی رو که هنوز وقتش نرسیده بفهمی.»

و بعد، رفت.

من اما، روی تخت نشسته بودم، قلبم هنوز در سینه می‌کوبید، و این بار، بیشتر از همیشه مطمئن بودم که اون یه راز خیلی بزرگ از من پنهان می‌کنه.

ساعت‌ها بعد، هنوز اثر نگاهش روی پوستم بود.

با بی‌حوصلگی روی کاناپه‌ی اتاق نشستم، دست‌هایم را در هم گره کردم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم. چرا نمی‌توانستم از این مرد سر در بیاورم؟

هرچه بیشتر تلاش می‌کردم بفهمم که او کیست و چرا مرا اینجا نگه داشته، بیشتر در تاریکی فرو می‌رفتم.

نفسم را آهسته بیرون دادم. این وضع باید تمام می‌شد.

بلند شدم، سمت پنجره رفتم. بیرون، سرسبز و آرام بود. هیچ نشانی از شهر، از خیابان‌هایی که می‌شناختم، نبود.

قفس طلایی.

اسم اینجا همین بود. یک زندان که ظاهرش مجلل و شیک بود، اما در نهایت یک زندان.

ناگهان صدایی از بیرون اتاق آمد.

برگشتم، گوش‌هایم تیز شد. کسی پشت در بود.

آرام جلو رفتم، دستگیره را گرفتم، و با احتیاط بازش کردم.

راهرو خلوت بود، اما صدای خش‌خش ضعیفی از انتهای آن می‌آمد. کسی در حال صحبت بود.

بی‌صدا به سمت صدا رفتم.

«نباید بفهمه.»

نفسم بند آمد. ایستادم.

صدای مرد ممنوعه بود.

«هرچقدر هم که کنجکاوی کنه، هنوز وقتش نیست.»

قلبم محکم‌تر کوبید. درباره‌ی من حرف می‌زد.

سعی کردم ببینم با چه کسی حرف می‌زند، اما زاویه‌ی دیوار مانع دیدم بود.

«اون زیادی می‌پرسه. ولی هنوز نمی‌دونه که...»

ناگهان صدا قطع شد.

سایه‌ای در چارچوب در ظاهر شد. چشم‌های تیز و آشنا مستقیماً به من خیره شدند.

نفسم در سینه‌ام گیر کرد.

او فهمیده بود که من گوش می‌دهم.

قلبم در سینه‌ام کوبید.

چشم‌هایش روی من قفل شده بود، مثل شکارگری که طعمه‌اش را گیر انداخته باشد.

گلویم را صاف کردم، سعی کردم خونسرد به نظر برسم. «فکر کردم صداتونو شنیدم...»

لبه‌ی ابرویش کمی بالا رفت. «و به همین دلیل، تصمیم گرفتی یواشکی گوش بدی؟»

نفس عمیقی کشیدم. «تو از من خیلی چیزا رو پنهون می‌کنی. حق دارم بدونم چرا اینجام.»

او جلوتر آمد. یک قدم، دو قدم... تا جایی که فاصله‌مان به چند سانتی‌متر رسید.

«رها،» صدایش آرام بود، اما چیزی در آن حس تهدید داشت، چیزی که مرا بین ترس و کنجکاوی معلق نگه می‌داشت.

«تو فکر می‌کنی می‌خوای حقیقت رو بدونی... ولی اشتباه می‌کنی.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. «چرا؟»

او مکث کرد. نگاهش در صورتم لغزید، انگار که دنبال چیزی می‌گشت. بعد، خیلی آرام، سرش را کمی خم کرد و در گوشم زمزمه کرد:

«چون حقیقتی که دنبالش می‌گردی، ممکنه چیزی باشه که ازش فرار کنی.»

بدنم لرزید.

برای چند ثانیه، هیچ‌کدام‌مان حرفی نزدیم. فقط سکوت بود و صدای تپش‌های نامنظم قلبم.

بعد، او عقب رفت. سایه‌ای روی صورتش افتاده بود، اما هنوز هم آن نگاه گیج‌کننده‌اش در چشمانم قفل بود.

«از حالا به بعد، کمتر سوال بپرس.» لحنش آرام اما دستوری بود.

فکم را روی هم فشار دادم. مطمئن بودم که دیگر نمی‌توانم سکوت کنم.

اما فعلاً، حرف بیشتری از دهانش بیرون نمی‌آمد.

او چرخید، بی‌آنکه چیزی اضافه کند، و در راهرو ناپدید شد.

من اما، همان‌جا ایستادم، و برای اولین بار، از فهمیدن حقیقت ترسیدم.

شب، روی این خانه سنگینی می‌کرد.

با تمام وجودم حس می‌کردم که اینجا جای من نیست.

روی تخت نشستم، پتو را دور خودم پیچیدم و به سقف خیره شدم. چرا نمی‌توانستم چشم‌هایم را ببندم؟ چرا احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است چیزی از دل تاریکی بیرون بیاید؟

حرف‌های مرد ممنوعه در سرم می‌چرخید.

«حقیقتی که دنبالش می‌گردی، ممکنه چیزی باشه که ازش فرار کنی.»

پلک‌هایم سنگین شد.

خوابم برد... اما آرام نبود.

کابوس‌ها، مثل موج‌های سرد و تاریک، یکی پس از دیگری هجوم آوردند.

سایه‌ای سیاه در اتاق بود.

در خواب، حس می‌کردم که کسی مرا نگاه می‌کند. صدایی آهسته، درست کنار گوشم زمزمه کرد:

«رها...»

وحشت‌زده چرخیدم، اما هیچ‌کس نبود.

نفس‌هایم تند شد. در خواب، خودم را دیدم که در راهرویی باریک و تاریک ایستاده‌ام.
دیوارها سرد و سنگی بودند، و چیزی در انتهای راهرو چشمک می‌زد... یک در.

پاهایم بی‌اراده جلو رفتند.

دستم را به سمت دستگیره بردم...

اما درست همان لحظه که می‌خواستم در را باز کنم، دستی قوی از پشت، مچم را گرفت.

جیغ کشیدم و چشم‌هایم را باز کردم.

اتاق تاریک بود. هوا سنگین.

کابوس بود... فقط یه کابوس.

دستم را روی قلبم گذاشتم، اما هنوز هم تند می‌زد.

بلند شدم، آب خواستم... هوای تازه خواستم.

از تخت پایین آمدم، بی‌صدا از اتاق بیرون رفتم.

همه‌جا تاریک و ساکت بود. اما انگار... چیزی فرق کرده بود.

به سمت انتهای راهرو رفتم. به سمت همان دری که در خواب دیده بودم.

نفس در سینه‌ام گیر کرد.

همان در... دقیقاً همان‌جا بود.

دستم را به سمت دستگیره بردم.

چرخید.

این یکی، قفل نبود.

" درِ ممنوعه"

نفس‌هایم بی‌صدا و سنگین بود.

دستم روی دستگیره‌ی سرد در قفل شد. چرا باز بود؟

تمام سلول‌های بدنم می‌گفتند که این کار را نکنم، اما کنجکاوی لعنتی اجازه نمی‌داد عقب بکشم.

در آرام باز شد.

هوای اتاق سردتر از بیرون بود. بوی عجیبی داشت، چیزی میان چوب کهنه و عطر تلخی که انگار به دیوارهایش چسبیده بود.

نور کمِ ماه از پنجره‌ی کوچک اتاق می‌تابید و سایه‌های کمرنگی روی اشیا می‌انداخت.

قدم‌هایم بی‌اختیار جلو رفتند. چشم‌هایم به تاریکی عادت می‌کرد. روی میز، چند کاغذ پخش بود، کنارشان یک سلاح براق برق می‌زد.

اما چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب کرد، لباس مشکی‌ای بود که روی مبل افتاده بود... همان لباس آشنای مرد ممنوعه.

این اتاق متعلق به او بود.

نفسم بند آمد. اینجا چیزی بود که او نمی‌خواست من بدانم.

دستی لرزان به سمت کاغذها دراز کردم.

سایه‌ای از پشت افتاد.

قلبم از جا کنده شد.

یک آن، حس کردم که در تاریکی کسی مرا تماشا می‌کند.

بدنم خشک شد. جرات نداشتم برگردم، اما سایه... داشت نزدیک‌تر می‌شد.

قبل از آنکه بتوانم تکان بخورم، دستی ناگهان روی مچم قفل شد.

«تو... داری چی کار می‌کنی؟»

همان صدای عمیق، همان مرد ممنوعه.

نفس در سینه‌ام حبس شد.

دست مرد ممنوعه روی مچم سنگینی می‌کرد، اما چیزی که بیشتر از همه مرا میخکوب کرده بود، نفس‌های آرام و عمیقش بود که درست پشت سرم حس می‌شد.

نتوانستم تکان بخورم. انگار کل بدنم فلج شده بود.

«پرسیدم، داری چی کار می‌کنی؟»

لحنش آرام بود، اما آن آرامشی که قبل از طوفان می‌آید.

سعی کردم خودم را کنترل کنم، اما می‌دانستم که گند زده‌ام. خیلی بد.

«من... خوابم نبرد، گفتم یه کم راه برم...»

انگار حتی خودم هم به دروغی که گفتم باور نداشتم.

دستش روی مچم کمی سفت‌تر شد.

«و به طور اتفاقی وارد این اتاق شدی؟»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. چیزی در تن صدایش بود که نمی‌گذاشت ساده از کنارش رد شوم.

آرام برگشتم، سرم را بالا گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

چشم‌های مرد ممنوعه، در آن نور کم، مثل تیغه‌ای براق آن دو گوی خاکستری برق میزد

بی‌حرف نگاهم کرد. بعد... رهایم کرد.

یک قدم عقب رفتم، انگار که بتوانم از سنگینی نگاهش فرار کنم.

«خوابم نمی‌برد.» این بار سعی کردم صدایم محکم‌تر باشد. «به در اتاقت که رسیدم، دیدم بازه... کنجکاو شدم.»

حرفم که تمام شد، سکوت کرد.

دلم می‌خواست بفهمم حالا چه فکری می‌کند؟ عصبی است؟ مشکوک شده؟ یا...؟

اما او چیزی نشان نداد.

بعد از چند ثانیه، دست به جیب رفت و خیلی آرام گفت:

«دیگه وارد این اتاق نشو.»

لحنش تهدید نبود... اما چیزی در آن بود که نشان می‌داد این، یک دستور است.

لب‌هایم را روی هم فشردم. چیزی که دیدم، کافی نبود.

اما تا زمانی که تحت نظر او بودم، نمی‌توانستم بیشتر از این جلو بروم.

سری تکان دادم. «باشه.»

او چند ثانیه دیگر هم نگاهم کرد، انگار که مطمئن شود دروغ نمی‌گویم. بعد بی‌هوا به سمتم خم شد.

تمام بدنم خشک شد، اما او فقط کنار گوشم زمزمه کرد:

«برو بخواب، رها. فردا روز سختی در پیش داری.»

نفسم بند آمد.

فردا؟ چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟

چشم‌هایم روی سقف خیره ماند. خواب؟ محال بود.

حرف آخرش مثل سمی آرام در ذهنم پخش شده بود. "فردا روز سختی در پیش داری."

یعنی چه؟ داشت تهدیدم می‌کرد؟ یا فقط می‌خواست ذهنم را درگیر کند؟

هرچه بود، موفق شده بود.

نمی‌دانم کی خوابم برد، اما وقتی بیدار شدم، نور ملایم صبح از پشت پنجره می‌تابید. چند ثانیه طول کشید تا یادم بیاید کجا هستم. خانه‌ی مرد ممنوعه.

نفسی کشیدم و نشستم. از اینجا باید بیرون می‌رفتم.

پاهایم را روی زمین گذاشتم، اما قبل از اینکه حتی قدمی بردارم، صدای تقه‌ای به در، تمام تنم را منقبض کرد.

«بیداری؟»

او بود.

گلوی خشک‌شده‌ام را صاف کردم. «آره.»

دستگیره تکان خورد و در باز شد.

مرد ممنوعه، با همان لباس‌های تیره و نگاهی که چیزی از درونش نمی‌خواندم، کنار در ایستاده بود.

«بیا صبحانه بخور.»

چند لحظه نگاهش کردم. چرا انقدر... عادی؟ دیشب انگار می‌خواست گردنم را بشکند، حالا انگار فقط یک میزبان معمولی است که مهمانش را برای صبحانه صدا می‌زند.

اما می‌دانستم این مرد با عادی بودن فرسنگ‌ها فاصله دارد.

آرام بلند شدم و دنبالش از اتاق بیرون رفتم.

حس می‌کردم این صبح، آرام‌تر از چیزی است که باید باشد.

میز چیده شده بود. نان گرم، پنیر، زیتون، چای بخار کرده... چیزهایی که آدم را یاد یک صبح آرام و عادی می‌انداخت.

اما چیزی که روبه‌رویم نشسته بود، هیچ شباهتی به یک صبح عادی نداشت.

مرد ممنوعه، در سکوت چایش را هم می‌زد، نگاهش گاهی روی من می‌چرخید اما هیچ حرفی نمی‌زد.

چرا اینقدر عجیب بود؟

بالاخره طاقت نیاوردم. «نگفتی قراره چی بشه.»

او چای را کنار گذاشت. «لازم نیست بدونی.»

اخم‌هایم در هم رفت. «چرا؟ مگه قرار نیست منو درگیر کنی؟ حداقل بدونم کجام، چی قراره سرم بیاد.»

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد چیزی گفت که خونم را در رگ‌هایم منجمد کرد:

«قراره بفهمی برای چی هنوز زنده‌ای، رها.»

دست از نان کندن کشیدم. «چی؟»

چنگال را آرام روی میز گذاشت، انگار که اصلاً متوجه بهت من نیست.

«خوردنت تموم شد، برو لباس بپوش. یه جای کوچیک باید بریم.»

حس کردم هیچ‌کدام از سوال‌هایم جواب داده نشد، اما... او هرگز بی‌دلیل چیزی نمی‌گفت.

لباس پوشیدم، اما دستم هنوز روی دکمه‌های مانتو مکث کرده بود. احساس عجیبی داشتم.

انگار از در که بیرون بروم، دیگر راه برگشتی وجود ندارد.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. او منتظرم بود.

تکیه داده بود به دیوار، انگار که هیچ عجله‌ای برای رفتن ندارد. اما نگاهش که روی من افتاد، آن سایه‌ی همیشگی در چشم‌هایش برق زد.

«حاضری؟»

گلویم را صاف کردم. «بستگی داره قراره کجا بریم.»

او بدون جواب خوردن، به سمت در رفت. انگشت‌هایش کلید را چرخاند و در باز شد.

«بیای یا نیای، حقیقت تغییر نمی‌کنه، رها.»

حقیقت؟

ناخودآگاه چند قدم برداشتم و دنبالش رفتم.

ماشین همان‌جا بود. در را برایم باز نکرد، منتظرم نماند، فقط نشست پشت فرمان. من هم سوار شدم.

جاده‌ای که در پیش داشتیم، فقط یک مسیر نبود.

مسیر رسیدن به حقیقتی بود که شاید هرگز آماده‌ی شنیدنش نبودم.

ماشین آرام در جاده حرکت می‌کرد. سکوت سنگینی بینمان حاکم بود، اما برخلاف همیشه، این بار من شکستمش.

«این حقیقتی که می‌گی... درباره‌ی چیه؟»

مرد ممنوعه، بدون اینکه نگاهش را از جاده بگیرد، با لحنی بی‌احساس گفت:

«درباره‌ی تو.»

اخم کردم. من؟

«منظورت چیه؟»

او باز هم جواب نداد. دست‌هایش روی فرمان سفت شده بود، انگار که خودش هم درگیر چیزی در ذهنش باشد.

نورهای شهر آرام‌آرام محو می‌شدند. جاده کم‌کم خلوت‌تر می‌شد، انگار که داشت ما را از دنیای معمولی دور می‌کرد.

قلبم تندتر زد. «داری منو کجا می‌بری؟»

نگاهش را از جاده گرفت و برای یک لحظه به من دوخت. همان نگاه مرموز همیشگی.

«اونجایی که باید بری.»

گلوی خشک‌شده‌ام را صاف کردم. این مرد هر بار که چیزی می‌گفت، انگار مرا یک قدم به سقوط نزدیک‌تر می‌کرد.

از شیشه‌ی ماشین به بیرون نگاه کردم. ساختمانی بلند در فاصله‌ای نه‌چندان دور دیده می‌شد، اما هیچ نشانی از زندگی نداشت. نه چراغی، نه صدایی، نه حرکتی.

همه چیز مرده به نظر می‌رسید.

ماشین کمی جلوتر ایستاد. هنوز نفهمیده بودم اینجا کجاست که ناگهان صدای قفل شدن درها را شنیدم.

برگشتم سمت او. «چرا درها رو قفل کردی؟»

به جلو خم شد و آرنجش را روی فرمان گذاشت. نگاهش دیگر آن مرد سرد و حسابگر نبود.

چیزی در عمقش موج می‌زد. چیزی شبیه به تردید، شبیه به درد.

«قبل از اینکه از ماشین پیاده بشی، یه چیزی رو بدون.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. این لحنش را قبلاً نشنیده بودم.

«بعد از امشب، دیگه هیچ‌چیزی مثل قبل نخواهد بود.»

نگاه گیجم بین او و ساختمان متروک دوید.

«یعنی چی؟!»

او دستی در موهایش کشید. انگشت‌هایش کمی لرزیدند، اما سریع خودش را جمع کرد.

«یعنی آماده باش، رها.»

با یک حرکت، در را باز کرد و بیرون رفت.

من اما هنوز نشسته بودم، هنوز به درک این جمله‌های پر از ابهام نرسیده بودم.

اما یک چیز را می‌دانستم.

از این نقطه به بعد، هیچ بازگشتی در کار نبود.

نفسم را به سختی بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم. هوای بیرون سنگین بود.

مرد ممنوعه بدون این‌که چیزی بگوید، جلوتر از من حرکت کرد. سایه‌ی بلندش در نور کم‌رنگ خیابان کشیده شده بود.

قدم‌هایش را محکم و حساب‌شده برمی‌داشت، گویی هیچ شکی در مقصدش نداشت. اما من؟ من با هر قدم، بیشتر درون تردیدهایم فرو می‌رفتم.

«اینجا کجاست؟»

او جواب نداد. فقط به سمت در ورودی ساختمان رفت و کلیدی از جیبش بیرون کشید.

در با صدای خفیفی باز شد.

نور ضعیفی داخل ساختمان را روشن کرده بود. دیوارها بلند بودند، پنجره‌ها با پرده‌های ضخیم پوشانده شده بودند و فضای داخلی، بیش از حد بی‌صدا و خالی به نظر می‌رسید.

تردید داشتم داخل بروم، اما او بدون هیچ مکثی وارد شد.

لحظه‌ای به پشت سرم نگاه کردم. جاده‌ی خلوت، خیابانی که حالا دیگر هیچ ماشینی از آن عبور نمی‌کرد، آسمانی که پر از ابرهای تیره بود...

دیگر راهی برای برگشت نبود.

قدم‌هایم را محکم‌تر کردم و وارد شدم.

مرد ممنوعه در حالی که در را پشت سرم می‌بست، گفت:

«پشت سر من بیا.»

نگاهم به شانه‌های پهنش افتاد. انگار سایه‌ی این مرد سنگین‌تر از هر دیواری بود.

از راهروی باریک عبور کردیم. سکوت ساختمان، ضربان قلبم را بلندتر کرده بود.

چند قدم جلوتر، او ایستاد. دستش را روی در چوبی‌ای گذاشت که از بقیه‌ی درها متفاوت بود.

«اینجا.»

ابروهایم درهم رفت. «اینجا چیه؟»

او در را باز کرد.

هوای داخل اتاق سردتر بود. انگار اینجا همیشه از زمان عقب مانده بود.

چشمم که به فضای داخلی افتاد، نفس در سینه‌ام حبس شد.

دیوارها پر از پرونده‌ها و عکس‌هایی بودند که نمی‌شناختم.

کاغذهایی که روی میز پخش شده بودند، بوی کاغذ قدیمی‌ای که در هوا پیچیده بود...

و درست وسط اتاق، تصویری که باعث شد پاهایم به زمین چسبیده بماند.

عکسی از پدرم.

چشمم به عکس پدرم قفل شده بود.

دست‌هایم سرد شدند. انگار خون در رگ‌هایم یخ زده بود.

قدم‌های مرد ممنوعه را شنیدم که آرام‌تر شد. او کنارم ایستاد.

«تو... پدرم رو می‌شناختی؟»

صدایم لرزید.

او سکوت کرد. انگار چیزی را در ذهنش سبک و سنگین می‌کرد.

«چرا عکسش اینجاست؟» نگاهم را از روی تصویر برنداشتم.

«تو فکر می‌کنی چند نفر توی این شهر بی‌گناه می‌میرن، رها؟»

نفسم را در سینه حبس کردم. او جواب نداد، اما همین جمله کافی بود تا هزاران سوال در ذهنم منفجر شود.

«منظورت چیه؟ پدرم یه آدم عادی بود! یه وکیل، یه مرد خوب...»

او آرام سرش را پایین انداخت. نور ضعیف اتاق، سایه‌ای روی چهره‌ی نصفه‌پنهانش انداخت.

«هرکسی که فکرش رو می‌کنی، اون چیزی نیست که به نظر میاد.»

دلم می‌خواست حرفش را رد کنم، اما چیزی در نگاهش، در تن صدایش، در حضور سنگینش... باعث می‌شد احساس کنم حقیقتی تاریک‌تر پشت این حرف‌ها خوابیده است.

قدم برداشتم و به عکس نزدیک‌تر شدم. لبه‌ی کاغذ را با انگشتان لرزانم لمس کردم.

زیر عکس، تاریخ نوشته شده بود. تاریخی که به وضوح روز مرگ پدرم را نشان می‌داد.

اما چیزی که نفسم را گرفت، دست‌خطی بود که کنار آن تاریخ حک شده بود:

"پرونده‌ی ناتمام."

سرم را به سمت مرد ممنوعه چرخاندم. «این یعنی چی؟»

او به جای پاسخ، از کنارم عبور کرد و به سمت قفسه‌ای در گوشه‌ی اتاق رفت. دستش را داخل کشویی برد و پوشه‌ای بیرون کشید.

پوشه را به سمتم گرفت.

نگاهم بین او و پوشه در رفت و آمد بود. انگشتانم را جلو بردم، اما لحظه‌ای مکث کردم.

«اگه بازش کنم، قراره چیزی ببینم که نباید بدونم، درسته؟»

مرد ممنوعه چانه‌اش را بالا گرفت. «همیشه همین‌طوره.»

تپش قلبم بالا رفت. دستم را محکم‌تر کردم و پوشه را از او گرفتم.

چشمانم روی صفحه‌ی اول قفل شد.

و دنیا برایم وارونه شد.

نفس عمیقی کشیدم. احساس می‌کردم زمین زیر پایم خالی شده.

پوشه را باز کردم.

صفحه‌ی اول، یک گزارش رسمی بود. چشمم روی اسم پدرم قفل شد. زیر آن، یک عبارت با خطی محکم نوشته شده بود:

"مظنون شماره‌ی یک در پرونده‌ی..."

نفس در سینه‌ام حبس شد.

«مزخرفه...» لب‌هایم بی‌صدا این کلمه را تکرار کردند.

دستم لرزید. برگه‌ی بعدی را ورق زدم. یک سری اسناد مالی. حساب‌هایی که پدرم هیچ‌وقت درباره‌شان چیزی نگفته بود. مبالغ عجیب...

سرم را بلند کردم، مستقیم به مرد ممنوعه نگاه کردم.

«این یعنی چی؟»

او آرام روی مبل کنار پنجره نشست. نور کمرنگ خیابان روی ماسکش افتاد.

«یعنی پدرت توی یه پرونده‌ی کثیف دست داشت، رها.»

محکم سرم را تکان دادم. «نه! اون یه وکیل بود، نه خلافکار! اینا دروغه!»

چیزی در چشمانش لرزید، اما به سرعت خودش را جمع کرد.

«می‌دونم که سخته.» صدایش آرام و خالی از تمسخر بود. انگار واقعاً داشت همدلی می‌کرد. «ولی دنیا اون چیزی نیست که تو فکرش رو می‌کنی.»

برگه‌ی بعدی را ورق زدم. چیزی که دیدم، نفسم را برید.

عکسی از پدرم... کنار یه مرد غریبه.

مردی که چشم‌هایش بیش از حد آشنا بود.

چون دقیقاً همان چشم‌هایی بودند که از پشت ماسک، داشتند نگاهم می‌کردند.

دستم بی‌اراده پایین افتاد. مغزم انگار از کار افتاده بود.

او کنار پدرم بود؟

مرد ممنوعه... پدرم را می‌شناخت؟

صدایم بیرون نیامد. فقط به او خیره شدم، منتظر پاسخی که از آن می‌ترسیدم.

اما او فقط گفت:

«حالا می‌فهمی چرا تو رو آوردم اینجا.»

هوای اتاق سنگین شده بود. قلبم تندتر می‌زد و انگشتانم بی‌اراده روی عکس کشیده شد. چشم‌های آن مرد... نمی‌توانستم اشتباه کنم.

«این... امکان نداره.» صدایم آرام بود، اما لرزشش را نمی‌توانستم پنهان کنم.

مرد ممنوعه چیزی نگفت. فقط مرا تماشا می‌کرد، آن‌قدر ساکت که حتی سکوتش را هم می‌توانستم بشنوم.

«تو پدرم رو می‌شناختی؟» این بار صریح پرسیدم.

او آرام سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

نفس عمیقی کشیدم و حس کردم اکسیژن کافی به مغزم نمی‌رسد. احساس می‌کردم هرچه بیشتر جلو می‌روم، حقیقت مثل طنابی دور گردنم سفت‌تر می‌شود.

«چطور؟»

«جوابی که دنبالش می‌گردی، راحت نیست.»

چشمانم باریک شد. او چیزی را پنهان می‌کرد.

«اما واقعیه، درسته؟» نگاهم را در نگاه سردش دوختم. «پدرم اون چیزی نبود که من فکر می‌کردم، تو هم همین‌طور.»

او سکوت کرد.

ناگهان، انگار چیزی درونم شکست. دستم را روی میز کوبیدم. «فقط جواب بده! تو کی هستی؟»

او سرش را به طرفی کج کرد. «مهم نیست.»

دیگه طاقت نداشتم.

«اسم لعنتیت چیه؟ چرا همیشه ماسک می‌زنی؟!»

چیزی در چشمانش لرزید، اما فقط برای لحظه‌ای. بعد، آن خونسردی نفرت‌انگیزش برگشت.

«دیر یا زود، خودت می‌فهمی.»

دیگه نتونستم تحمل کنم. از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. باید از اینجا می‌رفتم. باید یک لحظه، فقط یک لحظه نفس می‌کشیدم بدون اینکه این مرد مرموز و بازی‌هایش اطرافم باشند.

اما...

در قفل بود.

دستم روی دستگیره مشت شد. برگشتم، نگاهش کردم.

او هنوز همان‌جا نشسته بود، آرام و مطمئن.

«کجا داری میری، رها؟»

نفس در سینه‌ام حبس شد.

من گیر افتاده بودم

نفسم را بیرون دادم، سعی کردم خونسرد بمانم. اما لرزش انگشتانم، خیانتم را آشکار می‌کرد.

در قفل بود.

دستم هنوز روی دستگیره‌ی سرد مانده بود. نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار چیزی در این اتاق، در این خانه، در وجود او، سنگینی می‌کرد.

برگشتم و نگاهش کردم. او همان‌جا نشسته بود، یک دستش را روی میز گذاشته و با انگشت حلقه‌ی نقره‌ای‌اش را لمس می‌کرد.

چشم‌هایش تاریک بود. مثل همیشه. مثل شب.

«در رو باز کن.» سعی کردم صدایم محکم باشد، اما لرزشش را حس کردم.

مرد ممنوعه کمی سرش را بالا آورد. «چرا این‌قدر عجله داری؟»

«چون دیگه نمی‌خوام این بازی مسخره رو ادامه بدم.»

او آرام لبخند زد. «فکر می‌کنی این یه بازیه، رها؟»

حرفش یک هشدار بود. سرد، خطرناک.

با حرص گفتم: «آره! چون تو هیچ‌وقت جواب نمیدی. همیشه یه معما می‌سازی. همیشه یه سایه‌ای که معلوم نیست دشمنی یا ناجی.»

او نفس عمیقی کشید. بعد، خیلی آرام از جایش بلند شد. با همان حرکات حساب‌شده، همان قدم‌های دقیق.

به سمتم آمد.

ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم، پشتم به در خورد. ضربان قلبم بالا رفت، اما نگاهم را از او برنداشتم.

حالا درست مقابلم ایستاده بود. چهره‌اش نزدیک‌تر از همیشه.

«می‌خوای بدونی کی هستم؟» صدایش آرام بود، اما انگار با هر کلمه، قلبم محکم‌تر می‌کوبید.

چانه‌ام را بالا گرفتم. «آره.»

او خم شد. چشم‌هایش درست درون چشم‌هایم.

«اون موقع که وقتش بشه، خودت می‌فهمی.»

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.

این مرد لعنتی...

یک قدم عقب رفت. بعد، خیلی آرام دستش را در جیبش فرو برد، کلیدی بیرون آورد و در را باز کرد.

اما قبل از اینکه برم، زمزمه کرد:

«بعضی درها، برای همیشه بسته می‌مونن، رها.»

نفسم را در سینه حبس کردم. فقط یک ثانیه در چشم‌هایش نگاه کردم، بعد سریع از اتاق بیرون رفتم.

اما ته دلم، یک چیز را می‌دانستم.

هیچ‌چیز تمام نشده بود. این فقط شروع بود.

پشتم را به در تکیه دادم. نفس‌هایم نامنظم شده بود. انگار تا همین چند لحظه پیش در حصاری نامرئی گرفتار بودم و حالا که بیرون آمده بودم، چیزی درونم می‌گفت هنوز آزادی واقعی را به دست نیاورده‌ام.

باید می‌رفتم.

چشمم به راهروی نیمه‌روشن افتاد. این خانه با خانه‌ی قبلی فرق داشت، اما حس زندان همچنان در آن موج می‌زد. همه‌چیز زیادی ساکت بود. زیادی حساب‌شده.

با قدم‌هایی آرام پیش رفتم. دم در ایستادم. دستگیره را گرفتم و نفس حبس‌شده در سینه‌ام را آزاد کردم. شاید این آخرین فرصت من برای بیرون رفتن بود.

اما درست همان لحظه، قبل از اینکه بتوانم در را باز کنم، چیزی در تاریکی تکان خورد.

نفسم در سینه حبس شد.

او آنجا بود.

به دیوار کنار در تکیه داده بود، دستانش را در جیب فرو برده، و سرش کمی پایین بود. اما نگاهش... نگاهش مستقیماً روی من قفل شده بود.

زمزمه‌اش در فضا پیچید. «کجا می‌ری؟»

گلوی خشک‌شده‌ام را صاف کردم. «می‌خوام برم.»

چند ثانیه گذشت. لحظه‌ای که نفس کشیدن را هم فراموش کردم.

سپس، با همان لحن سرد و مرموزش گفت: «دیر شده.»

چیزی در دلم فرو ریخت. انگار یک هشدار نادیدنی بود، چیزی که هنوز نمی‌دانستم قرار است چه معنایی داشته باشد.

حس کردم دیوارهای خانه تنگ‌تر شده‌اند. هر گوشه‌اش بوی خطر می‌داد. اما بیش از همه، چشمان مرد ممنوعه بود که مرا در حصار خودش می‌گرفت.

لبم را تر کردم. هنوز کنار در ایستاده بودم. دستگیره را محکم‌تر فشردم. باید می‌رفتم. باید از این خانه بیرون می‌زدم.

او اما... حتی یک قدم هم برنداشت.

«چرا دیر شده؟» صدایم آرام بود، اما تهش یک چیز پنهان بود. ترس؟ شک؟ یا شاید هم امید؟

لبخند کجی زد. آن لبخند بیشتر از هر تهدیدی ترسناک بود.

«چون اون بیرون امن نیست، رها.»

یک قدم عقب رفتم. «و اینجا امنه؟»

مرد ممنوعه بدون لحظه‌ای مکث گفت: «از هر جای دیگه‌ای امن‌تره.»

مغزم هشدار می‌داد که نباید باورش کنم، اما دل بی‌منطقم چیز دیگری می‌گفت.

«در رو باز کن.» خواستم محکم باشم، اما خودم هم می‌دانستم که ته صدایم لرزید.

او به جای جواب دادن، از کنار دیوار جدا شد. با قدم‌هایی آرام، اما حساب‌شده جلو آمد.

یک لحظه، فقط یک لحظه به این فکر کردم که اگر دوباره آن‌قدر نزدیک شود که نتوانم فکر کنم، چه؟

او درست روبه‌رویم ایستاد. می‌توانستم عطر سردش را حس کنم.

«اگه بخوای بری، من جلوتو نمی‌گیرم.»

ابرویم بالا رفت. باورش سخت بود. این مرد تا همین چند دقیقه پیش داشت با یک جمله کل زندگی‌ام را در مشت خودش می‌گرفت. حالا چطور ممکن بود این‌قدر راحت بگوید می‌توانم بروم؟

«پس در رو باز کن.»

چشمانش ریز شد. یک جور بازی در نگاهش بود.

یک ثانیه گذشت. دو ثانیه.

بعد دستش را بالا آورد... و در را باز کرد.

نفسم بند آمد. حتی خودم را برای این لحظه آماده نکرده بودم. انتظار داشتم مخالفت کند، نگهم دارد، بگوید اجازه رفتن ندارم. اما حالا... در باز بود.

یک قدم برداشتم. اما فقط تا جلوی در.

چیزی درونم می‌گفت که این... یک بازی است.

او خم شد، نزدیک‌تر از همیشه.

زمزمه کرد: «بری... یا بمونی... تو دیگه انتخاب نمی‌کنی، رها.»

و من تازه آن لحظه فهمیدم که چرا گفته بود دیر شده.

هوای بیرون سرد بود، اما چیزی که ستون فقراتم را می‌لرزاند فقط سرما نبود.

در باز بود. تنها یک قدم تا بیرون فاصله داشتم. اما پاهایم... حرکت نمی‌کردند.

مرد ممنوعه هنوز همان‌جا ایستاده بود. انگار عجله‌ای نداشت. مثل کسی که از قبل جواب را می‌داند.

«چرا اینو گفتی؟» صدایم آرام بود، اما تهش یک چیز پنهان داشت. شاید شک، شاید هم نوعی ناامیدی.

او کمی سرش را خم کرد. چشمان خاکستری اش در نور کم می‌درخشیدند.

«چون از حالا به بعد، هر حرکتی که می‌کنی، از قبل تعیین شده.»

ابروهایم در هم رفت. «داری تهدیدم می‌کنی؟»

لبخند نزد. فقط گفت: «نه، دارم بهت می‌گم واقعیت چیه.»

نفسم را با صدا بیرون دادم. این مرد مثل سایه بود. هر بار که فکر می‌کردم شاید کنترلم را پس گرفته‌ام، او ثابت می‌کرد که هنوز دست بالا را دارد.

به در نگاه کردم. به تاریکی بیرون. اگر بروم، چی؟ اگر بمانم، چی؟

گلویم را صاف کردم. «اگه برم، دنبالم می‌آی؟»

مکث کرد. بعد، همان‌طور که نگاهم را اسیر خودش کرده بود، خیلی آرام گفت:

«نه.»

چیزی درونم فرو ریخت. جوابی که داده بود باید خوشحالم می‌کرد. باید باعث می‌شد که بی‌درنگ قدم بزنم و از اینجا دور شوم.

اما...

چرا حس کردم که این جواب، خطرناک‌تر از یک تهدید بود؟

چرا حس کردم که اگر بروم... هیچ‌چیز مثل قبل نخواهد شد؟

هوای بیرون تاریک بود. انگار شب هم خودش را عقب کشیده بود تا ببیند چه تصمیمی می‌گیرم.

نفسم را بیرون دادم. یک قدم برداشتم. بعد یک قدم دیگر. قلبم تندتر می‌زد. دستم را بالا آوردم و روی چهارچوب در گذاشتم.

فقط یک قدم دیگر... و من بیرون بودم.

اما نرفتم.

همان‌جا ایستادم. چیزی در درونم کشیده شد. چیزی که فریاد می‌زد این فقط یک انتخاب ساده نیست. این یک نقطه‌ی بدون بازگشت است.

آرام سرم را چرخاندم. مرد ممنوعه همان‌طور کنار در ایستاده بود. چشمانش مثل سایه‌هایی که از هیچ‌چیز نمی‌ترسند، بی‌احساس و آرام.

«چرا نمی‌ری؟» صدایش نرم بود. اما تهش... تهش چیزی پنهان شده بود.

لب‌هایم را تر کردم. انگشتانم روی چهارچوب در مشت شدند.

«چون...» کلمات روی زبانم لغزیدند. دنبال جوابی گشتم که شاید منطقی باشد. شاید واقعی باشد. اما حقیقت...

حقیقت این بود که نمی‌توانستم.

نمی‌توانستم فقط بروم و همه‌ی چیزهایی که نمی‌فهمیدم را پشت سر بگذارم. نمی‌توانستم این مرد را فقط یک کابوس بدانم و از آن بیدار شوم.

«چون هنوز جوابامو نگرفتم.» صدایم بالاخره درآمد. شاید کمی خسته، شاید کمی شکسته.

مرد ممنوعه برای لحظه‌ای فقط نگاهم کرد. بعد لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

لبخندی که باعث شد معده‌ام یک گره محکم بخورد.

او این را می‌دانست.

از اولش هم می‌دانست که نمی‌روم.

هوای شب هنوز سنگین بود. ماشین در خیابان‌های تاریک حرکت می‌کرد و سکوتی بین من و مرد ممنوعه کشیده شده بود. سکوتی که هر لحظه بیشتر روی اعصابم می‌رفت.

چشمم به خیابان‌هایی بود که از کنارش می‌گذشتیم. همه‌چیز آشنا به نظر می‌رسید. مسیر، ساختمان‌ها، حتی چراغ‌های خیابان...

فهمیدم که دارد مرا به همان خانه‌ی قبلی برمی‌گرداند.

«چرا داریم برمی‌گردیم؟» بالاخره سکوت را شکستم.

چشمش از جاده جدا نشد. «چون جای دیگه‌ای برای بردنت ندارم.»

این جواب بیشتر از چیزی که باید، سنگین بود. انگار می‌خواست این را بگوید که من هیچ جایی ندارم.

و تنها جایی که برایم مانده، همان خانه‌ای است که در آن گیر افتاده بودم.

ماشین بعد از مدتی جلوی همان ساختمان توقف کرد. در یک لحظه، تمام اتفاقاتی که در این خانه افتاده بود، در ذهنم چرخید.

من داشتم توی یک بازی کشیده می‌شدم که هیچ‌چیزش را نمی‌فهمیدم.

«پیاده شو.» صدایش خشک‌تر از همیشه بود.

بی‌حرف در را باز کردم و از ماشین پایین آمدم. هوای بیرون خفه بود، مثل چیزی که توی سینه‌ام گیر کرده بود و نمی‌خواست رهایم کند.

او از ماشین پیاده شد و بدون هیچ توضیحی در را باز کرد. خانه همان‌طور که بود، سرد و تاریک.

حس کردم گلویم می‌سوزد. چقدر دیگر باید این را تحمل می‌کردم؟

چقدر دیگر باید در خانه‌ای می‌ماندم که نمی‌دانستم امن است یا یک قفس؟

به سمت اتاقم رفتم، اما لحظه‌ای مکث کردم. اگر قرار بود اینجا بمانم، پس باید می‌فهمیدم این مرد واقعاً کیست.

همین‌که قدم‌هایم را در راهرو گذاشتم، ذهنم شروع به کار کرد. باید کاری می‌کردم.
نمی‌توانستم فقط یک گوشه بنشینم و منتظر بمانم که این مرد خودش حقیقت را بهم بگوید.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم روی دری که قبلاً بسته شده بود، قفل شد.

همان اتاقی که مرد ممنوعه واردش شده بود.

سایه‌های شب روی در افتاده بودند و آن را ترسناک‌تر از چیزی که بود، نشان می‌دادند. اما من ترس را کنار زدم. اگر می‌خواستم بفهمم چه جهنمی دارد اطرافم اتفاق می‌افتد، نباید به این چیزها فکر می‌کردم.

قدم‌هایم بی‌صدا بود. انگار ناخودآگاه حواسم بود که نباید جلب توجه کنم. دستم آرام بالا رفت و روی دستگیره نشست.

فشار دادم.

قفل بود.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. واضح بود که چیزی آنجا هست که نباید بدانم.

گوشم را به در چسباندم. شاید چیزی بشنوم، شاید حتی یک صدای خفیف که سرنخی بهم بدهد.

هیچ‌چیز.

نفس عمیقی کشیدم و عقب رفتم. توی این خانه چیزی بود که نمی‌گفتند، چیزی که هنوز در تاریکی پنهان شده بود.

حس کردم بازی تازه شروع شده است. و من... من هنوز نمی‌دانستم چه نقشی در این بازی دارم.

به سمت اتاق خودم برگشتم، اما ذهنم هنوز درگیر بود. باید صبر می‌کردم، اما نه به عنوان یک قربانی.

من باید می‌فهمیدم. به هر قیمتی که شده.

در را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم. قلبم تند می‌زد، انگار که از یک خطر فرار کرده باشم. اما واقعیت این بود که من هنوز وسط خطر بودم.

چشم‌هایم به تاریکی اتاق عادت کرد. نمی‌توانستم بخوابم. ذهنم پر از سوال بود، پر از چیزهایی که نمی‌فهمیدم.

چرا آن اتاق قفل بود؟

مرد ممنوعه واقعاً کیست؟

و من چرا اینجا هستم؟

به سمت پنجره رفتم و آرام پرده را کنار زدم. بیرون، خیابان تاریک و ساکت بود. اما چیزی توجهم را جلب کرد.

یک ماشین آن‌طرف خیابان پارک بود. چراغ‌هایش خاموش، اما حس می‌کردم کسی داخلش نشسته.

حس کردم چیزی درونم یخ کرد.

آیا من واقعاً در امان بودم؟

بی‌اختیار به عقب برگشتم. نکند او هم فهمیده باشد که من سعی کردم در آن اتاق را باز کنم؟

یک آن از پشت در صدای پای آرامی شنیدم.

نفس در سینه‌ام حبس شد. کسی آن بیرون بود.

اما قدم‌ها متوقف شدند و بعد... سکوت.

انگار که سایه‌ها هم در این خانه رازهایی داشتند.

" کابوس یا واقعیت؟"

زمان نمی‌گذشت.

احساس خفگی می‌کردم. نه از این خانه، نه از تاریکی، بلکه از چیزی که نمی‌دانستم... از حقیقتی که پنهان بود.

به سمت تخت رفتم و نشستم. چشم‌هایم به در قفل‌شده‌ی آن اتاق خیره ماند. انگار که می‌خواست چیزی بگوید، اما سکوتش ترسناک‌تر از هر جوابی بود.

نمی‌دانم چه زمانی چشمانم بسته شد. ذهنم هنوز درگیر بود، اما خستگی بالاخره پیروز شد.

اما شب برای من آرام نبود.

در خواب، خودم را در همان راهرو دیدم.

همان در قفل‌شده روبه‌رویم بود.

اما این‌بار... باز بود.

نفسم در سینه‌ام حبس شد. قدمی جلو رفتم. نور کمی از داخل می‌تابید، اما نمی‌توانستم ببینم داخل چه خبر است.

دستم را بالا بردم و در را بیشتر باز کردم.

یک نفر آنجا ایستاده بود.

کسی که صورتش در سایه‌ها پنهان بود. اما احساس می‌کردم که او را می‌شناسم.

«تو کی هستی؟» صدایم لرزید.

او هیچ جوابی نداد. فقط قدمی جلو گذاشت و نور صورتش را روشن کرد.

مرد ممنوعه.

اما این‌بار صورتش بدون ماسک بود.

و چیزی که دیدم... نفس را در سینه‌ام خفه کرد.

از جا پریدم.

نفس‌نفس می‌زدم. دستم را روی قلبم گذاشتم. یک خواب بود؟

اما احساسم چیز دیگری می‌گفت.

شاید هم، یک خاطره بود که هنوز ندیده بودم.

نفس‌نفس می‌زدم. هنوز از کابوسی که دیده بودم بیرون نیامده بودم که صدای در بلند شد.

نمی‌دانم چرا، اما همان لحظه دلم خواست بدانم او بدون ماسک چه شکلی است. انگار که حقیقت پشت آن صورت پنهان شده بود.

دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم و به سمت در رفتم. در را باز کردم، او پشت در ایستاده بود، با همان نگاه نافذ و خطرناک.

«حالت خوبه؟»

به سختی آب دهانم را قورت دادم. «نمی‌دونم.»

او نگاهش را از من برداشت و کمی عقب رفت. «باید باهات حرف بزنم.»

دلم لرزید. حرف زدن با او یعنی قدم گذاشتن در تاریکی‌ای که معلوم نبود به کجا ختم می‌شود.

با مکث، از اتاق بیرون رفتم و او را دنبال کردم. داخل سالن نشستیم، نور چراغ‌ها کم بود، انگار که اینجا همیشه در نیمه‌تاریکی نگه داشته می‌شد.

«یه سوال دارم.» صدایم محکم‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم.

او سرش را تکان داد. «بپرس.»

«تو چرا منو آوردی اینجا؟»

چند ثانیه سکوت کرد. بعد، بدون این‌که نگاهم کند گفت: «چون آدم‌هایی که پدرت رو کشتن، می‌خوان به تو هم آسیب بزنن.»

سکوت.

قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

دهانم باز شد، اما هیچ صدایی بیرون نیامد. فقط زل زدم به او. به مردی که همیشه از من یک قدم جلوتر بود.

نفس لرزانم را بیرون دادم. «چرا؟»

او این بار به من نگاه کرد. اما چیزی در نگاهش بود که مرا بیشتر به هم ریخت. «جواب اینو نمی‌تونم بدم.»

دستم را مشت کردم. «پس چرا تو از من محافظت می‌کنی؟»

او چند ثانیه به من خیره ماند. بعد، لب‌هایش را تکان داد... اما هیچ جوابی نداد.

سکوت، جوابی بود که بیشتر از هر چیزی مرا ترساند.

نگاهش خیره و بی‌احساس بود، اما من در عمق آن چیزی دیدم که آرامم نکرد؛ برعکس، بیشتر گیجم کرد.

«چرا جواب نمی‌دی؟» لحنم عصبی‌تر از چیزی بود که می‌خواستم.

مرد ممنوعه نفس عمیقی کشید، انگار که خودش هم برای لحظه‌ای درگیر چیزی شده باشد. بعد بلند شد و با همان خونسردی همیشگی به طرف پنجره رفت.

«چیزهایی هست که هنوز وقت دونستنشون نرسیده، رها.»

دندان‌هایم را روی هم فشردم. «این مسخره‌ست! تو می‌گی من توی خطرم، ولی نمی‌گی چرا! تو ازم محافظت می‌کنی، اما جواب نمی‌دی چرا! منو توی این خونه نگه داشتی، اما هیچ توضیحی نمی‌دی!»

او دستش را در جیب فرو برد. به آرامی برگشت و نگاهم کرد. چشمانش... مثل همیشه مرموز و بی‌احساس، اما یک چیز در آن‌ها فرق کرده بود.

«گاهی دونستن یک حقیقت، خطرناک‌تر از ندونستنشه.»

پوزخند زدم. «آره؟ و تو تصمیم می‌گیری که من چی بدونم و چی ندونم؟»

«بعضی چیزها انتخابی نیست.»

حس می‌کردم مغزم در حال انفجار است. چرا اینقدر معماوار حرف می‌زد؟ چرا هیچ‌وقت جواب درست و حسابی نمی‌داد؟

«خسته شدم.» جمله را آرام زیر لب زمزمه کردم و به سمت اتاقم رفتم.

اما قبل از این‌که در را ببندم، صدایش را شنیدم:

«این بازی رو شروع نکردم، ولی مجبورم تمومش کنم.»

ایستادم. دستانم کنار بدنم مشت شد. بازی؟

برگشتم که چیزی بپرسم، اما او دیگر همان‌جا هم نبود.

تمام شب ذهنم درگیر حرف‌های مرد ممنوعه بود. "این بازی رو شروع نکردم، ولی مجبورم تمومش کنم."

کدوم بازی؟ چرا من توی این بازی گیر افتادم؟

خواب به چشمانم نمی‌آمد. هر بار که پلک‌هایم روی هم می‌افتاد، حس خفگی بهم دست می‌داد. این خانه، این مرد، این سکوت پر از معما... همه چیز داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. نه، نمی‌شد فقط بشینم و منتظر بمونم. باید یک راهی برای فهمیدن پیدا می‌کردم.

بلند شدم و آرام از اتاق بیرون رفتم. خانه در سکوت فرو رفته بود. نور کمرنگی از یکی از اتاق‌ها می‌تابید.

اتاق مرد ممنوعه.

لبم را گزیدم. شاید داخل اتاقش چیزی باشد که جواب سوال‌هایم را بدهد. یک سرنخ... یک مدرک... هر چیزی!

بی‌صدا جلو رفتم و دستگیره را آرام چرخاندم.

قفل بود.

لعنتی.

به عقب برگشتم و به در خیره شدم. اون پشت چی بود که نمی‌خواست ببینم؟

همین که خواستم به اتاقم برگردم، صدایی از پشت سرم بلند شد:

«دنبال چیزی می‌گردی، رها؟»

قلبم برای لحظه ای ایستاد

نفسم در سینه حبس شد. دستگیره‌ی در هنوز زیر انگشتانم بود، اما بدنم خشک شده بود.

آرام چرخیدم. مرد ممنوعه چند قدم آن‌طرف‌تر، در سایه‌ی تاریک راهرو ایستاده بود.
نگاهش سنگین‌تر از همیشه بود.

«جواب بده، رها.» صدایش سرد و آرام بود، اما همان‌قدر خطرناک.

لعنتی! حالا چی می‌گفتم؟

گلوی خشکم را صاف کردم. «من... خوابم نبرد. گفتم یکم راه برم.»

لبه‌های چشمانش کمی جمع شد. یک قدم جلو آمد. «و راه رفتن تا جلوی اتاق من تموم شد؟»

پشت گردنم تیر کشید. او باهوش‌تر از این حرف‌ها بود. نمی‌شد دروغ گفت.

دست‌هایم را مشت کردم. «آره. دنبال جوابم.»

حالا کاملاً روبه‌رویم ایستاده بود. آنقدر نزدیک که می‌توانستم نفس‌های آرام و حساب‌شده‌اش را بشنوم.

«بعضی جوابا، به قیمت سنگینی تموم می‌شن، رها.»

چشمانم در تاریکی برق زد. «و تو فکر می‌کنی من از دونستن می‌ترسم؟»

مکث کرد. بعد لبخندی زد. اما نه یک لبخند معمولی... چیزی در آن نهفته بود. یک هشدار.

«نمی‌دونم. اما از نتیجه‌ش می‌ترسی.»

همین را گفت و از کنارم گذشت. به در اتاقش رسید، اما قبل از اینکه داخل شود، بی‌هوا ماسکش را درآورد.

نفس در سینه‌ام حبس شد.

سایه‌های روی صورتش... آن زخم...

چیزی در سینه‌ام فرو ریخت.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، او داخل شد و در را بست.

و من ماندم و تپش‌های دیوانه‌وار قلبم.

سرم هنوز داغ بود. او ماسکش را درآورده بود... اما چرا؟ چرا درست همان لحظه که هیچ حرفی بینمان باقی نمانده بود، صورتش را نشانم داد؟

بدون فکر به سمت در اتاقش برگشتم. باید جواب می‌گرفتم!

اما دستم به در نرسیده، صدای ویبره‌ای از داخل اتاق بلند شد.

گوشی‌اش!

همان لحظه صدایش را شنیدم. «الو؟»

گوش‌هایم تیز شد. قدمی به عقب رفتم. صدایش آرام و حساب‌شده بود، اما انگار چیز مهمی در جریان بود.

«مشکل حل نشده؟» چند ثانیه سکوت شد. بعد با لحنی که برایم ناآشنا بود، گفت: «پس خودم حلش می‌کنم.»

چی؟

حس کردم نفس‌هایم تند شده. معنی این جمله‌اش واضح بود... اما چرا قلبم نمی‌خواست باور کند؟

"خودم حلش می‌کنم" یعنی چی؟ یعنی... قرار بود کسی رو از سر راه برداره؟

صدای پایش که نزدیک شد، سریع به سمت اتاقم برگشتم. اما هنوز چند قدم نرفته بودم که ناگهان صدا زد:

«رها.»

تمام تنم یخ زد.

نفس در سینه‌ام حبس شد، اما برنگشتم.

چند ثانیه سکوت شد. بعد، صدایش آرام‌تر شد. «چیزی می‌خواستی بپرسی؟»

لب‌هایم خشک شده بود. دستم را روی دستگیره‌ی در فشردم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: «فقط... می‌خواستم گوشیم رو بگیرم.»

او چند ثانیه چیزی نگفت. بعد صدای قدم‌هایش را شنیدم که نزدیک‌تر شد.

وقتی درست پشت سرم ایستاد، قلبم داشت از جا کنده می‌شد. اما چیزی که بیشتر از همه مغزم را درگیر کرد، چیزی بود که در صدایش موج می‌زد... یک جور تأمل، یک جور مکث.

انگار در ذهنش می‌چرخید که گوشی‌ام را به من بدهد یا نه.

لحظه‌ای که دستش از کنارم گذشت و در را باز کرد، انگار چیزی در فضا سنگین شد. او وارد اتاق شد، اما من همان‌جا، پشت در ایستادم و تردید داشتم.

دارد گوشی را به من می‌دهد؟ یا می‌خواهد چیزی را پنهان کند؟

صدای چرخیدن قفل کشو آمد. بعد، صدای جابه‌جا شدن چیزی روی چوب... و لحظاتی بعد، او دوباره ظاهر شد.

اما این بار، بدون ماسک.

نفس در سینه‌ام گیر کرد.

انتظارش را نداشتم.

ذهنم همیشه زیر آن ماسک چهره‌ای سرد و بی‌احساس را تصور می‌کرد. اما آنچه که مقابلم بود، چیزی فراتر از تصورم بود.

چشم‌هایی که حالا بدون مانع نگاهم می‌کردند... بینی خوش‌تراش... خطوط فک محکم... و آن زخم قدیمی که روی گونه‌ی چپش کشیده شده بود، انگار که هویت واقعی او را مهر و موم کرده باشد.

ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت.

او جذاب بود. اما نه از آن جذابیت‌های معمولی که دل آدم را بلرزاند.

جذابیتی تاریک... رازآلود... و در عین حال خطرناک.

نگاهم روی آن زخم ثابت ماند. نمی‌دانم چرا، اما دلم خواست دست دراز کنم و لمسش کنم، انگار که حقیقتی پشت آن نهفته باشد. اما قبل از اینکه حتی جرأت این کار را پیدا کنم، او بی‌هیچ حرفی گوشی را به سمتم گرفت.

با تردید آن را از دستش گرفتم، اما به محض اینکه صفحه را روشن کردم، نفس در سینه‌ام حبس شد.

تمام پیام‌هایم پاک شده بودند.

«تو؟» چشم‌هایم روی صفحه‌ی خالی چرخید. «چرا دست زدی به گوشیم؟!»

ابرویش کمی بالا رفت. «چون هنوز نمی‌دونی تو چه شرایطی هستی، رها.»

خشم و ترس با هم در من پیچیدند. دستم مشت شد. «من اجازه ندادم که تو...»

«می‌دونی اولین جایی که سراغت رو می‌گرفتن کجا بود؟» صدایش آرام اما محکم بین حرفم پیچید.

نفسم بند آمد. نگاهم را بالا آوردم، اما او منتظر جوابم نبود.

«گوشیت.»

قلبم ریخت. ناخودآگاه گوشی را محکم‌تر در دست گرفتم. آن‌ها می‌توانستند مرا از روی گوشی پیدا کنند؟!

او بی‌تفاوت ادامه داد: «لازم نیست نگران باشی. همه چیز تحت کنترله.»

تحت کنترل؟!

پس یعنی او فقط پیام‌ها را پاک نکرده بود...؟!

بلندتر گفتم: «پس چی کار کردی؟»

مرد ممنوعه نگاهش را برای چند لحظه طولانی روی صورتم نگه داشت. بعد، بدون اینکه جواب بدهد، چرخید و به سمت اتاقش رفت.

دستگیره را چرخاند و در را باز کرد... اما درست قبل از اینکه داخل برود، مکث کرد.

سرش را کمی برگرداند و همان‌طور که نگاهم نمی‌کرد، آرام گفت:

«تو فقط باید بفهمی... که بعضی چیزها رو نباید بدونی.»

در بسته شد.

و من همان‌جا ایستاده بودم، با قلبی که تندتر از همیشه می‌زد، و ذهنی که حالا بیش از همیشه پر از سؤال شده بود...

ساعت از سه گذشته بود، اما خواب هنوز هم به چشمانم نیامده بود.

روی تخت دراز کشیده بودم و سقف را نگاه می‌کردم. سکوت خانه سنگین بود، آن‌قدر که صدای نفس‌های آرام خودم را می‌شنیدم. ذهنم پر از فکرهای آشفته بود—فکرهایی که اجازه‌ی آرامش را از من می‌گرفتند.

بالاخره تسلیم شدم.

از روی تخت بلند شدم. پاهایم روی زمین سرد نشست و حس خنکای آن از میان جوراب نازکم عبور کرد. یک‌لحظه مکث کردم، بعد بی‌صدا از اتاق بیرون رفتم.

نور کم‌رنگی از پنجره‌ی سالن داخل می‌تابید.

همین‌طور که به سمت حال می‌رفتم، نگاهم به مبل افتاد... و چیزی که دیدم، باعث شد قدم‌هایم متوقف شود.

او آنجا بود.

مرد ممنوعه.

روی مبل دراز کشیده بود، با چشمان بسته و نفس‌هایی آرام و عمیق. نور ماه روی نیم‌رخش افتاده بود، خطوط چهره‌اش را نرم‌تر از همیشه نشان می‌داد. برای اولین بار بدون ماسک و آن نگاه نافذ و سردش، آرام و بی‌دفاع به نظر می‌رسید.

نمی‌دانم چرا، اما پاهایم بی‌اختیار جلو رفتند.

کنار مبل نشستم، زانوهایم را بغل گرفتم و خیره شدم به چهره‌اش—به ابروهای مردانه‌اش، مژه‌های بلندی که سایه‌ی کمرنگی روی گونه‌هایش انداخته بودند، و حتی زخم محوی که گوشه‌ی گونه‌اش بود.

حالا که این‌قدر بی‌صدا و آرام بود، انگار آن مرد مرموز و خطرناکِ همیشه نبود.

حالا فقط... یک مرد بود.

چیزی درونم لرزید. شاید کنجکاوی، شاید هم چیز دیگری که خودم هم از آن سر درنمی‌آوردم.

بی‌هوا و آرام، زمزمه کردم: «تو واقعاً کی هستی؟... اسمت چیه؟»

اما انتظار نداشتم بشنود.

یا شاید هم... نمی‌دانستم که او از همیشه بیدارتر است.

پلک‌هایش ناگهانی از هم باز شدند. نفس در سینه‌ام حبس شد. آن نگاه... متفاوت بود.

گرم‌تر. نرم‌تر. اما هنوز هم پر از رازی که هیچ‌وقت فاش نمی‌شد.

حرفی نزد، فقط زل زد به من، و شاید آن لحظه تنها چیزی که در تاریکی میانمان جریان داشت، سکوتی بود که بیشتر از هزاران کلمه حرف می‌زد.

بعد، در کمال تعجب، آرام و شمرده گفت:

«کیاشا.»

پلک زدم. «چی؟»

لب‌هایش تکان خورد، انگار که بعد از مدت‌ها دیوارهای میانمان را کمی پایین آورده باشد.

«اسمم... کیاشا.»

قلبم نامنظم تپید. یک‌لحظه به چشمانش خیره ماندم.

و برای اولین بار، حس کردم شاید این مرد، آن‌قدرها هم غیرقابل نفوذ نباشد.

چشمانم به او دوخته شده بود. «کیاشا...» این اسم را زیر لب تکرار کردم، انگار که می‌خواستم وزنش را روی زبانم احساس کنم.

او حرفی نزد، فقط نگاهم کرد. اما این نگاه... همان نگاه سرد و بی‌احساس همیشگی‌اش نبود. این نگاه چیزی داشت که باعث شد احساس کنم باید از آن فرار کنم، ولی در عین حال، نمی‌توانستم.

گلوی خشکم را تر کردم. «چرا تا حالا نگفتی؟»

کیاشا نیم‌خیز شد. نور کم‌رنگ، سایه‌ای محو روی استخوان‌های صورتش انداخت. «لازم نبود بدونی.»

اخم کردم. «لازم نبود؟ یعنی چی؟»

نفس عمیقی کشید. حالا که روبه‌رویم نشسته بود، تفاوت رفتار امشبش را بیشتر از همیشه حس می‌کردم. انگار دیگر آن دیوارهای نامرئی را دور خودش نکشیده بود.

«تو قرار نیست چیزی از من بدونی، رها.» لحنش آرام بود، اما در عین حال پر از قطعیت.

اما من قرار نبود این‌قدر راحت کنار بکشم.

به آرامی پرسیدم: «اگه نمی‌خواستی بدونم، چرا الان گفتی؟»

کیاشا برای لحظه‌ای مکث کرد. پلک زد، و انگار که خودش هم دلیلش را نداند، سرش را کمی کج کرد. «نمی‌دونم.»

نمی‌دونم؟

مردی که همیشه حساب‌شده و دقیق رفتار می‌کرد، حالا در جواب یک سؤال ساده نمی‌دونم گفته بود؟

نفسم را آهسته بیرون دادم و به مبل تکیه دادم. «عجیبی.»

کیاشا ابرویش را بالا انداخت. «چی؟»

نگاهم را از او گرفتم و زمزمه کردم: «هیچی.»

اما حقیقت این بود که چیزی درونم تغییر کرده بود.

کیاشا هنوز همان مرد مرموز و ممنوعه بود، اما امشب... یک چیز فرق داشت.

و این فرق، چیزی بود که قرار نبود نادیده بگیرم.

چشم‌هایم را باز کردم. هنوز ذهنم درگیر اتفاقات دیشب بود. کیاشا... اسمش را بهم گفته بود. نمی‌دانم چرا، اما این موضوع مدام در سرم تکرار می‌شد. انگار که شنیدن اسم واقعی‌اش، او را از آن هاله‌ی مرموز و دست‌نیافتنی بیرون کشیده بود.

بلند شدم و روی تخت نشستم. نور صبح کم‌جان از لابه‌لای پرده‌ها رد شده بود، اما هنوز هوا خاکستری بود. شاید به خاطر حال و هوای من.

به آرامی از اتاق بیرون رفتم، انگار که ناخودآگاه دنبالش می‌گشتم. هنوز نمی‌دانستم چرا.

چشمم که به او افتاد، ناخودآگاه ایستادم. چند قدم آن‌طرف‌تر، نزدیک پنجره ایستاده بود. قامت بلندش در آن نور نیمه‌جان بیشتر از همیشه مرموز به نظر می‌رسید. اما این‌بار... یک چیز متفاوت بود.

برای اولین بار، وقتی نگاهش به من افتاد، خبری از آن سردی و جدیت همیشگی نبود. نگاهش دقیقاً مثل دیشب بود. چیزی میان تعجب و یک حس ناشناخته.

لب باز کردم تا چیزی بگویم، اما خودش زودتر گفت:

«خوب خوابیدی؟»

او از من پرسید که خوب خوابیدم؟ نمی‌دانم چرا، اما این سؤالش عجیب بود. مثل اینکه کیاشایی که تا حالا می‌شناختم نبود.

با مکث سری تکان دادم. «آره...»

چند ثانیه بینمان سکوت شد. داشتم فکر می‌کردم که بپرسم دیشب چرا اسمش را بهم گفت، اما نمی‌دانستم آیا الان زمان خوبی‌ست یا نه.

قبل از اینکه فرصت کنم، خودش آرام گفت:

«بهتره یه چیزی بخوری.»

نگاهش کوتاه روی من ماند، بعد بدون حرف به سمت آشپزخانه رفت.

و من ماندم، با قلبی که کمی عجیب‌تر از همیشه می‌زد.

نگاهش را که از روی صورتم برداشت و به سمت آشپزخانه رفت، احساس کردم چیزی در هوا تغییر کرده. او عوض شده بود یا من؟

به دنبالش رفتم. او مشغول ریختن قهوه بود. بوی تلخش فضای خانه را پر کرده بود. کنار میز ایستادم و نگاهش کردم. بدون آن ماسک، زاویه‌ی فک محکم و نگاه نافذش بیشتر از قبل به چشم می‌آمد

. حتی زخم روی گونه‌اش... حالا عجیب به نظر نمی‌رسید. انگار بخشی از خودش بود، بخشی که او را واقعی‌تر می‌کرد.

کیاشا بدون اینکه سرش را بلند کند، لیوانی را جلوی من گذاشت. «شیر می‌خوری یا قهوه؟»

لبم را تر کردم. چرا این‌قدر عجیب بود که او داشت برای من صبحانه آماده می‌کرد؟

– «قهوه... اما نه تلخ.»

نگاهش بالا آمد. چند لحظه فقط زل زد به صورتم، بعد بدون هیچ حرفی سمت یخچال رفت و شیر را برداشت. او یادش بود من قهوه‌ی تلخ دوست ندارم؟

روی صندلی نشستم. سکوت میانمان دیگر مثل قبل سنگین نبود، بلکه... یک حس جدید داشت. چیزی که آرام ولی خطرناک جلو می‌رفت.

لیوان قهوه را جلویم گذاشت و خودش هم روبه‌رویم نشست. بدون ماسک، حالا راحت‌تر می‌توانستم چشمانش را بخوانم. آن نگاه مرموز و حسابگر... اما این بار، در عین سردی، گرمای عجیبی هم داشت.

جرعه‌ای از قهوه‌ام خوردم و بعد، بی‌هوا پرسیدم:

– «چرا دیشب اسمت رو بهم گفتی؟»

کیاشا نگاهش را کمی به گوشه‌ای برد، انگار که داشت فکر می‌کرد چه جوابی بدهد. بعد، به آرامی گفت:

– «چون از یه جایی به بعد، باید بدونی کنار کی هستی.»

عبارتش مثل برق به مغزم نشست. «کنار کی هستم؟» یعنی دقیقاً چه جایگاهی داشتم؟

خواستم چیزی بگویم که گوشی‌ام روی میز، زیر دست کیاشا، روشن شد. نگاه هر دوی ما به صفحه‌ی آن افتاد. یک شماره‌ی ناشناس بود.

دستم را دراز کردم تا گوشی را بردارم، اما کیاشا سریع‌تر از من عمل کرد و آن را برداشت. بدون اینکه جواب دهد، فقط نگاهش روی شماره ماند. بعد، با لحنی که دیگر آن آرامش چند دقیقه پیش را نداشت، گفت:

«این شماره رو می‌شناسی؟»

سرم را تکان دادم. «نه، چرا؟»

چیزی نگفت. فقط چند لحظه همان‌طور به گوشی زل زد و بعد، دکمه‌ی قرمز را زد و تماس را رد کرد.

وقتی نگاهش را دوباره به من برگرداند، دیگر آن نگاه گرم دقایق قبل را نداشت. چیزی در او تغییر کرده بود... و من نمی‌دانستم چرا.

لیوان قهوه را روی میز گذاشتم و به گوشی که روی میز بود خیره شدم. مدت‌ها بود که در دسترس نداشتمش. حسی عجیب زیر پوستم می‌دوید، ترکیبی از کنجکاوی و دلشوره.

بی‌مقدمه پرسیدم: «تو این مدت کسی زنگ نزد؟»

کیاشا که تا آن لحظه بی‌اعتنا به نظر می‌رسید، کمی مکث کرد و بعد با لحنی خونسرد گفت: «چطور؟»

شانه بالا انداختم. «البته من که کسی رو ندارم، اما... عماد ممکنه زنگ زده باشه، نگران شده باشه، حتی شاید نبود من رو به پلیس گفته باشه.»

لحظه‌ای سکوت شد. خیلی کوتاه. اما کافی بود تا تغییری جزئی در حالت چهره‌ی کیاشا ببینم.

اخم محوی روی پیشانی‌اش نشست. دستانش که روی میز بود، کمی مشت شد، اما خیلی سریع خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

«خودم حلش کردم.»

حلش کرده بود؟ یعنی چی؟

ابروهایم را بالا انداختم. «یعنی چی؟ چی گفتی بهش؟»

با بی‌تفاوتی گفت: «چیزی که لازم بود.»

نگاهش روی فنجان قهوه‌اش ثابت ماند، اما من می‌توانستم حس کنم که ذهنش جای دیگری است. حتی اگر سعی داشت پنهانش کند، اسم عماد خوشحالش نکرده بود.

کیاشا، مردی که پشت ماسک رازهایش پنهان شده بود، حالا بدون ماسک هم یک دیوار محکم در مقابل احساساتش داشت. اما آن اخم کوچک... آن لحظه‌ی کوتاه مکث... کافی بود تا بفهمم چیزی درونش تکان خورده.

لب زدم: «تو... بهش گفتی کجام؟»

چشم‌هایش بالا آمدند، مستقیم در نگاهم قفل شدند. «نه.»

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. پس عماد هنوز نمی‌دانست. نمی‌دانستم این خبر برایم آرامش‌بخش بود یا بیشتر باعث اضطرابم می‌شد.

احساس سنگینی نگاه کیاشا را روی خودم حس می‌کردم، اما جرئت نداشتم دوباره به چشمانش نگاه کنم.

انگار یک چیز نامرئی بین ما در جریان بود، چیزی که خودش را در لابه‌لای حرف‌های نصفه‌نیمه و نگاه‌های پنهانی جا داده بود.

لیوان قهوه را کمی چرخاندم و با لحن آرام‌تری گفتم: «پس هنوز عماد نمی‌دونه چی شده...»

کیاشا ابرویی بالا انداخت. «می‌خواستی بدونه؟»

لبم را گزیدم

. راستش... نمی‌دانستم. همیشه فکر می‌کردم اگر یک روز در چنین موقعیتی قرار بگیرم، اولین کسی که دنبالم می‌گردد، عماد است. اما حالا؟ یک هفته گذشته بود و خبری از او نبود. یعنی واقعا سراغی از من نگرفته؟ یا... کیاشا کاری کرده بود که نتواند؟

نگاهم را بالا آوردم و مستقیم توی چشمانش زل زدم. «تو... چیکار کردی؟»

پلکش آهسته پایین افتاد و دوباره بالا رفت. نگاهش به همان سردی قبل بود، اما یک چیز جدید هم در آن موج می‌زد، چیزی که نمی‌توانستم اسمش را بگذارم.

«بهش گفتم که تو به یه سفر کوتاه رفتی. یه کاری پیش اومده و چند روز دیگه برمی‌گردی.»

دروغ گفته بود. راحت، بدون هیچ اضطرابی. انگار که یک حقیقت مسلم را بازگو کرده باشد.

حیرت‌زده زمزمه کردم: «تو... چرا این کار رو کردی؟»

او اما فقط شانه‌ای بالا انداخت. «چون نمی‌خواستم کسی دنبالت بگرده.»

حرفش مثل زنگ توی سرم پیچید. نمی‌خواست کسی دنبالم بگردد؟ یعنی او می‌خواست من اینجا بمانم؟ بدون اینکه کسی حتی فکر کند که ممکن است مشکلی برایم پیش آمده باشد؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاه دقیقی به چهره‌اش انداختم. حالا که دیگر آن ماسک لعنتی را نداشت، هر احساسی که می‌خواست پنهان کند، در صورتش خواناتر بود. و چیزی که آن لحظه می‌دیدم... یک مالکیت عجیب بود.

آرام گفتم: «تو... از شنیدن اسمش خوشحال نشدی، درسته؟»

کیاشا برای لحظه‌ای خشک شد. بعد، خیلی نامحسوس، یک لبخند کم‌رنگ روی لبش نشست. از آن لبخندهایی که معلوم نبود واقعی‌اند یا فقط یک پرده‌ی محافظ.

«فکر می‌کنی اهمیت داره؟»

ابرو درهم کشیدم. «خب... تو که خوب قایمش کردی، اما لحظه‌ای که اسمش رو آوردم اخم کردی.»

نگاهش کمی عمیق‌تر شد. بعد، بی‌مقدمه از جایش بلند شد و کنار من ایستاد. دستش را روی پشتی صندلی‌ام گذاشت و کمی به جلو خم شد. آنقدر نزدیک که نفس‌هایش را کنار گوشم حس کردم.

«بهتره از این فکرا نکنی، رها.»

قلبم یک لحظه از تپش افتاد. این نزدیکی... این لحن صدایش... لعنت به من اگر می‌توانستم بی‌تفاوت بمانم.

حس سنگینی سکوتی که بینمان افتاد، بیش از حد تحملم بود. انگار این مرد لعنتی نه فقط فاصله‌های فیزیکی

که فاصله‌های ذهنی را هم از بین می‌برد. کنار گوشم حرف زد و هنوز هم نزدیک بود... خیلی نزدیک.

گلوی خشکم را صاف کردم و سرم را کمی عقب بردم، اما کیاشا یک میلی‌متر هم از جایش تکان نخورد.

انگار داشت واکنش‌هایم را با دقت بررسی می‌کرد، مثل یک شکارچی که طعمه‌اش را تحت نظر دارد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش صدا و احساسم را کنترل کنم. من نباید تحت تأثیرش قرار می‌گرفتم.

«کیاشا، تو... چرا اینقدر مرموزی؟ هر سوالی ازت می‌پرسم، جواب سرراست نمی‌دی.»

لبخند کم‌رنگش محو شد و با چشمان خاکستری اش خیره‌ام شد. «چون تو هنوز آمادگی شنیدن جوابا رو نداری.»

پوزخند زدم. «تو از کجا می‌دونی که من چی آمادگی شو دارم و چی ندارم؟»

چانه‌ام را بین انگشتانش گرفت و با کمترین فشاری سرم را کمی بالا آورد. انگشت‌هایش زبر بود، اما لمسش گرم... لعنت به این تضادها.

«چون من تو رو بهتر از چیزی که فکر می‌کنی، می‌شناسم.»

قلبم لرزید. طوری که خودم هم ازش تعجب کردم.

برای اولین بار، آن چهره‌ی همیشه مغرور و جدی‌اش یک چیز متفاوت داشت. نه خشونت، نه تهدید... بلکه چیزی شبیه یک هشدار شیرین.

دستم را بالا بردم تا انگشتانش را از چانه‌ام کنار بزنم. اما به جای آنکه پس بکشد، کمی بیشتر سرش را خم کرد و زمزمه‌وار گفت:

«بهتره استراحت کنی رها. به اندازه‌ی کافی امروز مغزت رو درگیر کردی.»

دوباره آن لحن خاصش. همان لحنی که نمی‌فهمیدم نگرانم است، یا فقط می‌خواهد ذهنم را منحرف کند.

لبم را تر کردم و به سختی گفتم: «تو هم استراحت کن»

آرام لبخند زد، عقب رفت و به سمت مبلش برگشت. اما درست وقتی که خواستم به اتاقم بروم، صدایش در تاریکی بلند شد.

«فقط بدون... دیگه زیاد اسم اون پسر رو نیار.»

ایستادم. نبض گردنم تندتر شد.

«چرا؟»

سکوت کوتاهی شد. بعد، خیلی ساده، خیلی بی‌احساس گفت:

«چون خوشم نمیاد.»

لعنتی. قلبم محکم‌تر کوبید. من دیگه داشتم رسماً وارد یه بازی خطرناک می‌شدم.

فکرم درگیر جمله‌ی آخرش بود. «چون خوشم نمیاد.»

این یعنی چی؟ یعنی اذیت می‌شد؟ یعنی اهمیت می‌داد؟

لعنتی، داشتم به چه چیزی فکر می‌کردم؟!

روی تختم دراز کشیدم، اما ذهنم آرام نمی‌گرفت. کیاشا یک معما بود، یک معمای پیچیده و جذاب که هر چقدر بیشتر سعی می‌کردم بفهممش، بیشتر درونش غرق می‌شدم.

بی‌هدف به سقف خیره شدم. حسی که توی دلم افتاده بود، نباید می‌بود. این را با تمام وجودم می‌دانستم، اما نمی‌توانستم انکارش کنم.

نمی‌دانم چقدر گذشت که بالاخره تسلیم خواب شدم...

--

صبح روز بعد

نور کم‌جان صبحگاهی از پنجره عبور کرده و فضای اتاق را روشن کرده بود.

چند بار پلک زدم تا به روشنایی عادت کنم. ذهنم هنوز گیج خواب بود، اما یک حس غریبه مرا به هوشیاری کشاند.

حس یک نگاه.

نفس در سینه‌ام حبس شد. از کنار مژه‌هایم نگاهی به اطراف انداختم و...

کیاشا را دیدم.

او کنار چهارچوب در ایستاده بود، دست به سینه، با آن قد بلند و حالت ایستادن مغرورش.

اما چیزی در نگاهش بود که باعث شد نبضم تندتر بزند.

«چقدر دیگه می‌خوای بخوابی؟» لحنش آرام بود اما رگه‌ای از جدیت در آن حس می‌شد.

گلوی خشک‌شده‌ام را صاف کردم و بلند شدم. «چند وقته اونجا وایسادی؟»

به جای جواب دادن، از چهارچوب جدا شد و چند قدم جلو آمد. «صبحانه بخور، بعد از اینجا می‌ریم.»

اخم کردم. «کجا می‌ریم؟»

«بیرون.»

بلند شدم و روی تخت نشستم. «برای چی؟»

کیاشا مکثی کرد، انگار که سبک و سنگین می‌کرد چه چیزی بگوید. بعد، آرام گفت:

بهش خیره شدم. یه سری چیزا رو بفهمم؟ این یعنی چی؟

«واضح‌تر حرف بزن.» اخمم را بیشتر کردم. «دقیقاً چی رو باید بفهمم؟»

کیاشا فقط نگاهم کرد. نگاهی که انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت.

اما در نهایت، بدون اینکه چیزی بگوید، عقب رفت و از در بیرون رفت. لعنتی! این آدم انگار تخصص داشت توی گیج کردنم!

بعد از صبحانه، بالاخره مجبور شدم دنبالش راه بیفتم. توی راه ماشین سکوت کرده بود. داشتم به پنجره خیره می‌شدم که صدایش را شنیدم:

«می‌خوای سوالاتو بپرسی، یا صبر می‌کنی خودم بگم؟»

برگشتم سمتش. «تو خودت نمی‌خوای چیزی بگی. این واضحه.» دست به سینه شدم. «اما من منتظر نمی‌مونم، پس بگو داریم کجا می‌ریم؟»

چشم از جاده برنداشت. «یه جای مهم.»

پوفی کشیدم. «یعنی نمی‌تونی یه جواب درست و حسابی بدی؟»

لب‌هایش تکان خورد، انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما باز هم چیزی نگفت.

با حرص نگاهم را ازش گرفتم و به بیرون زل زدم. چند دقیقه‌ی بعد، ماشین جلوی ساختمانی قدیمی و متروکه نگه داشت. جایی که اصلاً انتظارش را نداشتم.

ابروهایم درهم رفت. «اینجا دیگه چیه؟»

کیاشا در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. من هم بدون اینکه سوالی بپرسم، دنبالش رفتم. احساس عجیبی داشتم.

حسی که می‌گفت قراره چیزهایی رو بفهمم که زندگیم رو عوض کنه...

«چون وقتشه یه سری چیزا رو بفهمی.»

از پله‌های کهنه‌ی ساختمون بالا رفتم، قدم‌هام ناخواسته کند شده بود. فضای اینجا یه جورایی سنگین بود،

انگار گذشته‌ی پر از رازی رو روی دوش می‌کشید.

کیاشا جلوتر رفت، در آهنی و زنگ‌زده‌ای رو باز کرد و بدون اینکه حتی نگاهم کنه، وارد شد.

نفس عمیقی کشیدم و به دنبال‌ش قدم برداشتم. داخل ساختمون تاریک و گرفته بود،

بوی خاک و چوب قدیمی توی فضا پیچیده بود. وقتی در بسته شد، قلبم یه لحظه تندتر زد.

«اینجا چیه؟» پرسیدم، اما صدام انگار توی این سکوت گم شد.

کیاشا چند قدم جلوتر ایستاد. نور ضعیف از لابه‌لای پنجره‌های شکسته‌ی اتاق روی شونه‌هاش افتاده بود.

آروم برگشت سمتم، اون نگاه عمیق و مرموزش بازم یه حسی عجیب بهم می‌داد.

«یه زمانی، اینجا جای امنی برای بعضیا بود.»

ابروهام بالا رفت. «بعضیا؟ کیا؟»

چند لحظه‌ای سکوت کرد. «کسانی که دنبال حقیقت بودن.»

نفسم حبس شد. «حقیقت؟!»

کیاشا جلوتر اومد، خیلی نزدیک‌تر از قبل. «می‌خوای بدونی پدرت چرا کشته شد؟»

حس کردم زمین زیر پام لرزید. قلبم محکم توی سینم می‌کوبید. این سوالی بود که همیشه ته ذهنم بود، اما هر بار ازش فرار می‌کردم...

لبم رو تر کردم. «تو... تو می‌دونی؟!»

اون نگاهش رو عمیق‌تر کرد، انگار داشت چیزی رو سبک‌سنگین می‌کرد. بعد، آروم گفت: «آره... ولی هر چیزی رو نباید بدونی.»

دستم مشت شد. «این حق منه که بدونم!»

کیاشا یه قدم عقب رفت، اما نگاهش همچنان روی صورتم ثابت موند.

«حق؟» لبخند کمرنگ و تلخی زد. «رها... تو فکر می‌کنی همه‌ی حقیقت‌ها رو باید بدونی، ولی بعضی وقتا... حقیقت از چیزی که فکر می‌کنی خطرناک‌تره.»

نفس‌هام نامنظم شده بود. «من از هیچی نمی‌ترسم.»

کیاشا یه لحظه فقط نگاهم کرد. بعد، به سمت یه قفسه‌ی قدیمی رفت، یه کشوی زنگ‌زده رو باز کرد و چیزی از توش بیرون کشید.

وقتی برگشت، یه پرونده‌ی قدیمی توی دستش بود. پرونده‌ای که حس می‌کردم یه تیکه از گذشته‌ی فراموش‌شده‌ی من توش خوابیده...

نگاه از پرونده‌ی کهنه‌ای که توی دست کیاشا بود، نمی‌تونستم بردارم. انگشتام ناخواسته مشت شد. صدای قلبم رو می‌شنیدم، تند و محکم.

اینجا چی توش نوشته شده؟ چرا پدرم رو کشتن؟

قدم جلو گذاشتم و دستم رو دراز کردم که بگیرمش، اما کیاشا پرونده رو عقب کشید. نگاهم به نگاهش قفل شد.

«فکر می‌کنی آماده‌ای؟» صدای آرومش توی فضا پیچید.

ابروهام درهم رفت. «معلومه که آماده‌ام! من حق دارم بدونم!»

چند لحظه سکوت کرد. نگاهش رو ازم برنداشت، انگار داشت توی ذهنم رو می‌خوند. بعد، خیلی آروم پرونده رو باز کرد.

چشمم افتاد به چند برگ کاغذ که بعضیاشون زرد شده بودن. اسم پدرم بالای یکی از صفحه‌ها بود. نفسم بند اومد.

«این... اینا چیه؟» صدای خودم لرزون بود.

کیاشا بدون اینکه چیزی بگه، یه برگه رو جلوتر آورد. نگاهش جدی بود. آروم خوندم:

«پرونده‌ی علیرضا مهرگان – تاریخ: ... – موضوع: خیانت و افشاگری»

نفس توی سینم حبس شد. چشمام رو روی کلمات قفل کردم. خیانت؟ افشاگری؟

باورم نمی‌شد. «پدرم... خیانتکار بوده؟!» صدام از خفگی لرزید.

کیاشا نگاهش تغییر کرد، یه چیزی شبیه تردید توی چشماش بود. بعد از چند لحظه مکث گفت: «نه اون‌طوری که فکر می‌کنی.»

«پس چطوری؟!»

پرونده رو بست. «علیرضا مهرگان یه سری مدارک داشت که می‌تونست یه گروه قدرتمند رو نابود کنه. اونا هم...» نفس عمیقی کشید. «نمی‌خواستن اون مدارک به دست پلیس برسه.»

دهنم باز موند. یه قدم عقب رفتم. «داری می‌گی بابام رو به خاطر این کشتن؟!»

«حقیقتش... اون نمی‌خواست تسلیم بشه.»

یه حس سنگین نشست روی شونه‌هام. بابام آدم بدی نبود. اونا کشتنش، چون نمی‌خواست تسلیم بشه...

دستم رو روی صورتم کشیدم. سرم گیج می‌رفت. یه عالمه سوال توی ذهنم چرخ می‌خورد. اما فقط یه سوال رو پرسیدم:

«کیاشا... تو از کجا اینا رو می‌دونی؟!»

لحظه‌ای توی نگاهش چیزی برق زد، چیزی که نمی‌فهمیدم. بعد، با صدای آروم اما محکم گفت:

«چون منم یه روزی... توی این بازی بودم.»

هوای اتاق سنگین شده بود. قلبم هنوز تند می‌زد و ذهنم داشت سعی می‌کرد چیزی که شنیدم رو هضم کنه. منم یه روزی توی این بازی بودم.

نگاهم ناخودآگاه به چهره‌ی کیاشا کشیده شد. ماسکش رو برداشته بود، اما هنوز انگار یه پرده‌ی نامرئی روی صورتش بود، یه دیوار که اجازه نمی‌داد بفهمم دقیقاً کیه.

«توی این بازی بودی؟» صدام آروم ولی لرزون بود.

کیاشا پرونده رو روی میز گذاشت، چند لحظه مکث کرد و بعد خیلی آروم گفت: «بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.»

نفس عمیقی کشیدم. «تو... با کسایی که پدرم رو کشتن کار می‌کردی؟»

نگاهش سرد شد. انگار چیزی که گفتم خوشش نیومده بود. ولی جواب داد: «من هیچ‌وقت برای اونا کار نکردم. اما توی همون دنیا بودم، همون دنیایی که باعث شد پدرت بمیره.»

دهنم خشک شد. «پس چرا الآن اینجایی؟ چرا داری از من محافظت می‌کنی؟»

کیاشا دستش رو توی جیبش فرو برد و با صدای آروم ولی پر از اطمینان گفت: «چون این کمترین کاریه که می‌تونم انجام بدم.»

اخمام در هم رفت. «کمترین کار؟ یعنی یه جور عذاب وجدانه؟»

چیزی نگفت. نگاهم رو به چشماش دوختم. چیزی توی نگاهش بود که نمی‌تونستم بخونم.

چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد. بعد، آروم پرسیدم: «اسم من رو از کجا می‌دونستی؟»

به‌جای جواب دادن، آروم سمت پنجره رفت. یه لحظه نور ضعیف مهتاب افتاد روی صورتش. برای اولین بار، انگار یه جور خستگی توی چهره‌ش دیدم.

«خیلیا اسم تو رو می‌دونن، رها. پدرت آدم ناشناسی نبود.» بعد یه نفس عمیق کشید. «ولی من... از قبل می‌شناختمت.»

چشمام گشاد شد. «چی؟!»

برگشت سمتم، نگاهم رو گرفت. «اولین بار، سال‌ها پیش دیدمت.»

نفسم بند اومد. «داری دروغ می‌گی!»

لبخند کجی زد. «اگه فکر می‌کنی دروغه، پس چرا قلبت این‌قدر تند می‌زنه؟»

دستم ناخودآگاه رفت روی سینم. این آدم... کی بود؟ چرا حس می‌کردم یه جور آشنایی عجیبی بینمون هست؟

«تو... از قبل من رو می‌شناختی؟ ولی چرا من هیچ‌چیزی یادم نمیاد؟»

کیاشا چند قدم نزدیک‌تر اومد. فاصله‌مون کم شده بود. بعد، خیلی آروم ولی واضح گفت:

«چون قرار نبود یاد بیاری.»

چون قرار نبود یاد بیاری.

این جمله مثل پتک خورد توی سرم. ذهنم شروع کرد به مرور خاطرات گذشته، اما چیزی نبود. هیچ ردی از کیاشا توی گذشته‌ی من نبود. قرار نبود یادم بیاد؟ یعنی چی؟

قدم به عقب برداشتم. «داری باهام بازی می‌کنی؟ چرا باید کسی تصمیم بگیره که من یه چیزی رو یادم نیاد؟»

کیاشا نگاهم کرد، انگار توی ذهنش داشت چیزی رو سبک و سنگین می‌کرد. بعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید.

«چون بعضی چیزا، بهتره که فراموش بشن.»

دستام مشت شد. «و تو کی هستی که برای من تصمیم بگیری؟!»

اخم کم‌رنگی نشست بین ابروهاش. «من تصمیم نگرفتم، رها. ولی اگه بدونی، چیزی تغییر نمی‌کنه. فقط کار رو برات سخت‌تر می‌کنه.»

صدام بلند شد: «از چی حرف می‌زنی؟! این که گذشته‌ی خودمه، من حق دارم بدونم!»

سکوت کرد. سکوتی که بیشتر از هر جوابی اذیتم می‌کرد. بعد از چند لحظه، نگاهش ازم جدا شد و دوباره به سمت پنجره برگشت.

«امشب زیادی حرف زدم.»

عصبی پوزخند زدم. «خیلی راحت در می‌ری، نه؟ همیشه همین‌طوری از جواب دادن فرار می‌کنی؟»

این بار سریع چرخید سمتم. قدمی نزدیک شد. اون‌قدر که فاصله‌مون به شدت کم شد. نفس‌هام نامنظم شد، اما عقب نرفتم.

«من چیزی رو ازت قایم نکردم، فقط چیزایی رو که هنوز آماده‌ی شنیدنشون نیستی، نگفتم.»

چشمام باریک شد. «و کی معلوم می‌شه که آماده‌ام؟ وقتی تو تصمیم بگیری؟»

به‌جای جواب دادن، لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست. همون لبخند مرموزی که عصبیم می‌کرد. بعد، عقب رفت و دستاش رو توی جیبش فرو برد.

«سعی نکن گذشته رو زنده کنی، رها. بعضی چیزا، وقتی از بین رفتن، بهتره که همون‌جا بمونن.»

چند ثانیه بهش زل زدم. این مرد کی بود؟ چرا انقدر مطمئن حرف می‌زد؟ چرا این حس لعنتی رو داشتم که حقیقتی که دنبالش بودم، درست جلوی چشممه ولی نمی‌تونم لمسش کنم؟

نفس عمیقی کشیدم. باشه. می‌خوای بازی کنی؟ پس منم بازی می‌کنم.

آروم سر تکون دادم. «باشه، کیاشا. فعلاً چیزی نمی‌پرسم. ولی بدون، یه روز، هرچی رو که قایم کردی، پیدا می‌کنم.»

به‌جای جواب دادن، فقط یه نگاه عمیق بهم انداخت. نگاهی که انگار یه چیزی توش بیشتر از کلمات بود.

چند ثانیه به در بسته‌ی اتاقش زل زدم. ذهنم پر از سوال‌هایی بود که هیچ جوابی براشون نداشتم. "چون قرار نبود یاد بیاری؟" این جمله مثل یه خوره افتاده بود به جونم. یعنی چی؟ من کیاشا رو از قبل می‌شناختم؟ چرا هیچی یادم نمی‌اومد؟

یه نفس عمیق کشیدم، اما فایده‌ای نداشت. سرم سنگین شده بود. این خونه‌ی متروکه حس خفگی بهم می‌داد. باید از این‌جا می‌رفتیم.

بلند شدم، رفتم سمت در و با دستگیره‌ی زنگ‌زده‌اش بازی کردم. چند لحظه بعد، صدای قدم‌های محکم کیاشا رو شنیدم که از اتاقش بیرون اومد.

«باید بریم.»

نگاهش کردم. «کجا؟»

«برمی‌گردیم.»

ابروهام بالا پرید. «کجا؟»

دستش رو توی جیبش فرو برد. «همون‌جا که قرار بود از اول باشی.»

منظورش اون خونه‌ی اصلی بود. همون‌جا که هنوز هم نمی‌دونستم توش امنیت دارم یا نه.

لبم رو گزیدم. «نمی‌تونیم همین‌جا بمونیم؟»

کیاشا یه نگاه عاقل‌اندرسفیه بهم انداخت. «اینجا نه برق داره، نه آب. قراره با چراغ‌قوه زندگی کنیم؟»

نفس عمیقی کشیدم. راست می‌گفت. این‌جا یه مخفیگاه موقت بود، نه جای موندن. اما حس غریبی داشتم. انگار اون خونه‌ای که می‌خواستیم بهش برگردیم، قراره چیزای بیشتری رو برام روشن کنه.

کیاشا جلوتر رفت، در رو باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. بعد بدون حرف، راه افتاد. منم پشت سرش رفتم.

هوای شب خنک بود. ماشین سیاه‌رنگش یه گوشه پارک شده بود. نشست پشت فرمون، بدون این‌که چیزی بگه. منم آروم درو باز کردم و نشستم.

چند دقیقه فقط سکوت بود. فقط صدای موتور ماشین که توی جاده‌ی تاریک می‌پیچید. نمی‌دونم چقدر گذشت، اما کم‌کم چراغ‌های خونه‌ی آشنایی از دور پیدا شد.

"همون‌جایی که قرار بود از اول باشم."

و این‌بار، انگار برگشتن به اون خونه، قرار بود چیزای بیشتری رو برام روشن کنه.

ماشین آروم جلوی خونه ایستاد. نور کم‌رنگ چراغ‌های حیاط روی دیوارهای بلند و در آهنی می‌تابید، انگار که از همون اول تو سکوت منتظرمون بودن. نفسمو با کمی تردید بیرون دادم.

کیاشا بدون این‌که چیزی بگه، از ماشین پیاده شد و در رو باز کرد. لحظه‌ای توی جای خودش ایستاد و بعد، به عقب برگشت و نگاهم کرد. «نمیای؟»

پلک زدم. «اوم... چرا.» در ماشین رو باز کردم و پا بیرون گذاشتم. هوای شب هنوز خنک بود و کمی بوی خاک نم‌خورده می‌داد.

کیاشا بدون این‌که حرف دیگه‌ای بزنه، جلوتر رفت و در ورودی خونه رو باز کرد. نور ملایمی از داخل، سایه‌ش رو روی دیوارها کشید. منم پشت سرش داخل رفتم و در بسته شد.

حس عجیبی داشتم. انگار داشتم دوباره وارد قفسی می‌شدم که قرار نبود به این زودی‌ها ازش بیرون بیام. اما...

یه چیزی این بار فرق داشت. شاید اون نگاه کیاشا... شاید اون اخم‌های درهمش وقتی اسم عماد رو شنید...

شاید اون لحظه‌ای که توی اون خونه‌ی متروکه اسمش رو بهم گفت و من برای اولین بار حس کردم دارم کمی بیشتر می‌شناسمش.

اما هنوز هم همه‌چیز مثل یه معما بود.

«برو استراحت کن.» صداش توی سکوت خونه پیچید.

نگاهش کردم. چیزی توی چشماش بود که نمی‌فهمیدم. یه جور مراقبت؟ یه جور خستگی؟ یا... چیزی بیشتر از همه‌ی اینا؟

«تو چی؟» ناخودآگاه پرسیدم.

«نگران من نباش.» نگاهشو ازم گرفت و سمت آشپزخونه رفت.

نفسمو بیرون دادم و آروم به سمت اتاقم رفتم. درو پشت سرم بستم و به دیوار تکیه دادم. چیزی درونم درگیر بود، چیزی که نمی‌دونستم اسمش چیه.

چرا این مرد تا این حد عجیب بود؟ چرا هیچ‌وقت تا آخر جواب سوالامو نمی‌داد؟ چرا وقتی بهش نگاه می‌کردم،

حس می‌کردم یه دنیا راز پشت اون چشم‌های خاکستری قایم شده؟

لبم رو تر کردم و به سمت تخت رفتم. اما خواب...؟ امکان نداشت به این زودی‌ها بیاد.

دقایق کش‌دار شدن. سقف رو نگاه کردم، به فکرای آشفته‌ی توی سرم گوش دادم، چند بار توی تخت غلت زدم. ولی فایده‌ای نداشت.

بالاخره تسلیم شدم. بلند شدم، آروم درو باز کردم و پاورچین پاورچین به سمت حال رفتم.

و بعد، تصویرشو دیدم.

پشت به من، کنار پنجره ایستاده بود. یه سیگار بین انگشتاش بود که هنوز روشنش نکرده بود. نور کم‌رنگ ماه از پنجره می‌تابید و خطوط صورتش رو تیزتر نشون می‌داد.

برای یه لحظه، یه چیزی توی سینم فرو ریخت.

حسی که نمی‌فهمیدم چیه.

اون یه قاتل بود؟ یه ناجی؟ یه مرد خطرناک؟ یا فقط... یه آدم شکسته که پشت نقابش هزار تا حرف نگفته داشت؟

یه قدم دیگه جلو رفتم.

و انگار همون لحظه متوجه حضورم شد، چون قبل از اینکه چیزی بگم، با صدای آرومی گفت:

«چرا بیداری، رها؟»

صدای بم و آرامش مثل موجی که به ساحل برخورد کنه، توی فضای تاریک پیچید.

خشکم زده بود. نمی‌دونستم چی بگم. حتی نمی‌دونستم چرا اینجا اومده بودم. فقط... کشیده شده بودم به سمتش.

یه نفس عمیق کشیدم، شاید برای اینکه خودمو جمع‌وجور کنم. ولی فایده‌ای نداشت.

«نمی‌دونم.»

برگشت سمتم.

چشمام به چهره‌اش افتاد. خطوط فکش توی نور ضعیف مشخص بود، چشماش که همیشه پر از راز و رمز بود، حالا یه جور دیگه به نظرم می‌رسید. نرم‌تر؟ آروم‌تر؟ نمی‌دونم.

سیگار هنوز توی انگشتاش بود. نگاهشو ازم نگرفت، ولی یه دفعه سیگار رو توی جیبش گذاشت.

انگار نمی‌خواست جلو من بکشه.

«خوابت نمی‌برد؟»

پلک زدم. چی باید جواب می‌دادم؟

«فکر کنم.» بعد از مکثی گفتم: «تو چی؟»

یه لبخند محو نشست گوشه‌ی لبش. «من معمولاً کم می‌خوابم.»

احساس کردم یه چیزی توی جملش بیشتر از اون چیزی بود که نشون می‌داد. یه حقیقتی که پشت اون کلمات ساده پنهون شده بود.

کیاشا آروم به سمت مبل رفت و نشست. با سر اشاره کرد که اگه خواستم بشینم. مردد بودم، اما در نهایت چند قدم برداشتم و با فاصله کمی ازش نشستم.

چند لحظه سکوت بینمون گذشت. از اون سکوت‌هایی که سنگینن، ولی... دلگیر نیستن.

دلم می‌خواست چیزی بپرسم، ولی نمی‌دونستم چی. هزار تا سؤال توی ذهنم بود، اما بیشتر از همه، یه چیز داشت منو می‌خورد.

«تو... چرا این کارو می‌کنی؟»

یه لحظه، فقط یه لحظه، یه سایه از غافلگیری توی چشماش نشست.

«کدوم کار؟»

لبمو تر کردم. «محافظت از من.»

این بار، توی چشماش یه چیزی تغییر کرد. یه تاریکی عمیق که نمی‌تونستم رمزگشاییش کنم.

مکث کرد. بعد، با صدایی که کمتر از همیشه سرد بود، گفت:

«تو چیزی ازش نمی‌فهمی، رها.»

گلوم خشک شد. دلم می‌خواست بگم پس توضیح بده. ولی حس کردم این مکالمه، هنوز وقتش نرسیده بود.

همون لحظه، صدای آروم ولی سنگینش دوباره توی گوشم نشست:

«حرف‌های زیادی هست که باید بدونی. اما هنوز نه.»

به چشماش زل زدم. و برای اولین بار... حس کردم اونم توی یه دوراهی گیر کرده.

بین اینکه همه چیزو بگه، یا... برای همیشه سکوت کنه.

حرفش توی سرم می‌چرخید.

«حرف‌های زیادی هست که باید بدونی. اما هنوز نه.»

نمی‌دونستم چطور باید اینو هضم کنم. حس می‌کردم دارم توی یه دنیای تاریک قدم برمی‌دارم

جایی که فقط اون می‌دونه انتهاش کجاست، اما به من نمی‌گه.

نگاهم روی چهره‌اش موند. چشماش... انگار یه چیزی توش بود که خودشم نمی‌خواست من ببینم.

یه دردی که توی عمق نگاهش پنهان شده بود، یه دردی که انگار سال‌ها همراهش بوده.

«پس کی؟»

صدای خودم بیشتر از چیزی که می‌خواستم، عصبی بود.

اون فقط یه لبخند کمرنگ زد، از اون لبخندهایی که نمی‌شه فهمید از روی تمسخره یا دلسوزی.

«وقتش که برسه، خودت می‌فهمی.»

لبمو محکم روی هم فشار دادم. یه جایی توی دلم حس می‌کردم که حق با اونه، ولی نمی‌خواستم قبول کنم.

پاهامو روی زمین کشیدم، آروم بلند شدم. اما هنوز دلم نمی‌خواست برگردم توی اون اتاق تاریک. به جاش، رفتم سمت پنجره.

شهر زیر پامون خوابیده بود، اما توی ذهنم انگار هزار تا صدای مختلف می‌پیچید.

بعد از چند ثانیه صدای قدم‌های کیاشا رو پشت سرم حس کردم. زیاد نزدیک نبود

اما همون حضورش کافی بود که حس کنم فضا یه چیزی کم داره. شاید... فاصله؟ شاید یه مرز نامرئی بینمون که اون نمی‌خواست ازش رد شه.

نگاهمو به خیابون‌های تاریک دوختم. اینجا، توی این خونه، انگار از کل دنیا جدا شده بودم.

یه زندان نامرئی که نه می‌دونستم چرا توشم، نه می‌دونستم چطور باید ازش بیرون بیام.

صدای قدم‌های آرومش رو شنیدم. به طرفم نمی‌اومد، اما اونقدر نزدیک بود که حضورش رو حس کنم.

چند ثانیه هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم. فقط سکوت بود و اون هوای خنک که بینمون حرکت می‌کرد.

نمی‌دونم چرا، اما یه سوال بی‌هوا از دهنم پرید:

«تا کی اینجا می‌مونم؟»

جوابش سریع نبود. انگار خودش هم داشت بهش فکر می‌کرد. بعد، آروم گفت:

«تا وقتی که لازم باشه.»

لبم رو محکم روی هم فشار دادم. همون جواب‌های نصفه‌نیمه. همون مرموز بودنش که بیشتر از هر چیزی حرصم می‌داد.

«و اگه لازم نباشه چی؟» صدای خودم کمی محکم‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم.

به سمتم برگشت. نگاهش تاریک بود، عمیق. «هنوز نمی‌فهمی، درسته؟»

«چی رو؟!» کلافگی از صدایم مشخص بود. «اینکه چرا من اینجام؟ اینکه چرا تو اینقدر کم حرف می‌زنی؟ یا اینکه چرا هر بار یه جواب نصفه بهم می‌دی؟!»

سکوت کرد. چند لحظه فقط نگاه کرد. بعد یه قدم جلوتر اومد.

«چون بعضی جواب‌ها رو هنوز نباید بدونی.»

نمی‌دونم چرا، اما ته دلم لرزید. حس کردم این جمله ساده، بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم معنی داره. اما هرچی بود، دیگه طاقت نداشتم.

سرم رو پایین انداختم و از کنارش رد شدم. حتی بهش نگاه نکردم. «فرقی نداره. مهم نیست.»

و خودم هم نمی‌دونستم دارم اینو به کی می‌گم به اون، یا به خودم؟

باشه، ادامه رو از روزهایی که رها تازه فهمیده پدرش کشته شده و دنبالشن، می‌نویسم.

روزها از وقتی حقیقت رو فهمیدم، کندتر از همیشه می‌گذشت. حالا می‌دونستم چرا کیاشا منو اینجا نگه داشته.

چرا اینقدر مرموز رفتار می‌کرد. چرا همیشه یه قدم جلوتر از من بود.

پدرم رو کشته بودن. و حالا نوبت من بود.

ولی چرا؟ چرا باید دنبال من باشن؟ من که هیچ نقشی توی زندگی پدرم نداشتم، پس چی باعث شده بود تبدیل به یه هدف بشم؟

کیاشا خیلی چیزها رو می‌دونست، ولی فقط به اندازه‌ای که لازم بود، بهم می‌گفت.
بقیه‌اش؟ سکوت. یه سکوت سنگین که بیشتر از هر جوابی ذهنمو درگیر می‌کرد.

اون روز، هوا ابری بود. باد شدیدی می‌وزید و آسمون انگار داشت خودش رو برای بارون آماده می‌کرد.

از صبح یه حس عجیبی داشتم، یه دلشوره‌ی نامعلوم که ولم نمی‌کرد.

روی کاناپه نشسته بودم و به صدای ضعیف تلویزیون گوش می‌دادم که کیاشا وارد اتاق شد. نگاهش دقیق‌تر از همیشه بود.

«حاضری؟»

متعجب نگاش کردم. «برای چی؟»

«باید بریم بیرون.»

اخمام تو هم رفت. «کجا؟»

لبش یه خط صاف شد. «سوال زیاد می‌پرسی.»

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. «باشه، فقط بذار آماده شم.»

چند دقیقه بعد، سوار ماشین شدیم. جاده خلوت بود و صدای باد که به شیشه می‌کوبید، حس بدی توی دلم می‌نداخت. چند دقیقه‌ای سکوت بینمون بود، تا اینکه بالاخره طاقت نیاوردم.

«اگه پدرم کشته شده، چرا من باید هدف باشم؟»

کیاشا همچنان به جاده خیره بود. «چون تو تنها چیز باقی‌مونده ازش هستی.»

حس کردم یخ زدم. دستامو مشت کردم و به بیرون خیره شدم. نمی‌دونستم منظورش چیه، ولی واضح بود که داستان از چیزی که فکر می‌کردم پیچیده‌تره.

رانندگی کیاشا آروم و حساب‌شده بود، اما من توی ذهنم طوفان به پا شده بود. "تو تنها چیز باقی‌مونده ازش هستی."

این یعنی چی؟ پدرم مگه چی داشت که بعد از مرگش، حالا من توی خطر باشم؟

نگاهمو به بیرون دوختم، ولی دیگه چیزی از خیابون‌ها نمی‌دیدم. ذهنم درگیر هزار تا سؤال شده بود.

"پدرم چه چیزی رو از من پنهان کرده بود؟"

«داریم کجا می‌ریم؟» صدای خودم کمی لرزون‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم.

«یه جای امن.»

لبم و روی هم فشار دادم. «یعنی اینجا امن نیست؟»

نگاهش از جاده جدا شد و بهم دوخته شد. چشماش مثل همیشه جدی بود، ولی یه چیزی توش فرق داشت. «نه دیگه.»

حس کردم قلبم یه لحظه از تپش ایستاد. «یعنی... یعنی اونا فهمیدن من اینجام؟»

جواب نداد. اما همین سکوتش از هزار تا جواب ترسناک‌تر بود.

«کیاشا؟!»

«آروم باش.»

آروم باش؟ چطور می‌تونستم؟ این یعنی هر لحظه ممکن بود یکی بریزه توی اون خونه و... نه، نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

سکوت کردم. واقعاً چطور می‌تونستم آروم باشم وقتی نمی‌دونستم دقیقاً چه خطری تهدیدم می‌کنه؟ نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.

ماشین توی خیابون‌های خلوت‌تر حرکت می‌کرد، انگار کیاشا عمداً مسیرهایی رو انتخاب می‌کرد که کمتر توی دید باشیم.

«چقدر قراره این وضع ادامه داشته باشه؟» صدام از چیزی که می‌خواستم، خسته‌تر به نظر رسید.

«تا وقتی که لازم باشه.»

لبم رو محکم روی هم فشار دادم. باز هم همون جواب نصفه‌نیمه. از کیاشا انتظار نداشتم که واضح و روشن برام توضیح بده، ولی این همه ابهام داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

«من که نباید برات مهم باشم.» نگاهم رو از پنجره گرفتم و به نیم‌رخش دوختم. «چرا انقدر داری ازم مراقبت می‌کنی؟»

چیزی نگفت. چند لحظه سکوت کرد و بعد، آروم، بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

«چون باید ازت مراقبت کنم»

یه حس عجیبی ته دلم پیچید. جوابش قاطع بود، ولی چیزی توی لحنش بود که انگار از خودش هم مخفی می‌کرد.

همین که می‌خواستم چیزی بگم، ماشین آروم کنار خیابون ایستاد. اطرافمون پر از درخت بود، انگار توی یه منطقه‌ی ویلایی یا خارج از شهر بودیم.

«رسیدیم.» بدون اینکه چیز بیشتری بگه، در رو باز کرد و پیاده شد. من هم به اطرافم نگاه کردم، انگار یه خونه‌ی نسبتاً قدیمی ولی بزرگ وسط این فضا بود.

چراغ‌های داخلش خاموش بود، ولی از ظاهرش معلوم بود که متروکه نیست.

درو باز کرد و مستقیم رفت تو. چند لحظه همون‌جا موندم، دودل. اما واقعاً انتخاب دیگه‌ای داشتم؟ با یه نفس عمیق، از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم.

حس بدی داشتم. انگار یه قدم دیگه توی دنیایی می‌ذاشتم که هیچ‌چیزش برام آشنا نبود.

وارد خونه که شدم، تاریکی و سکوتی سنگین توی فضا پیچیده بود. تنها صدای قدم‌های کیاشا روی سرامیک‌های کف خونه می‌پیچید.

با تردید، اطراف رو نگاه کردم. اینجا قطعاً یه خونه‌ی معمولی نبود. وسایلش قدیمی ولی مرتب بودن، انگار مدت‌ها کسی اینجا زندگی نکرده بود اما هنوز هم رد حضور یه نفر توی فضا حس می‌شد.

کیاشا بدون اینکه چیزی بگه، مستقیم رفت سمت یه راهرو. چند قدم دنبالش رفتم، ولی بعد پشیمون شدم. همون‌جا کنار در ایستادم و آروم پرسیدم:

«اینجا خونه‌ی کیه؟»

کمی مکث کرد، اما جواب نداد. فقط بدون اینکه برگرده، گفت:

«تا مدتی اینجا می‌مونیم.»

همین. همین یه جمله‌ی ساده، بدون هیچ توضیح اضافه‌ای. دندون‌هامو روی هم فشار دادم تا جوابی ندم. می‌دونستم هرچی هم بحث کنم، فایده‌ای نداره.

یه نگاه دیگه به فضای خونه انداختم. سالن بزرگ بود، با یه شومینه‌ی خاموش و پرده‌های ضخیم که نور کمی از بیرون رو به داخل می‌آوردن

نفس عمیقی کشیدم و بی‌حوصله روی یکی از مبل‌های قدیمی نشستم. توی ذهنم هزار تا سوال می‌چرخید، اما دیگه رمقی برای پرسیدن نداشتم. شاید هم فقط از جواب‌هایی که ممکن بود بشنوم می‌ترسیدم.

صدای قدم‌های آرومش دوباره نزدیک شد. این بار بدون ماسک، بدون اون هاله‌ی همیشگی از سردی و خشونت.

با یه نگاه، حس کردم که این چهره‌ی واقعی کیاشاست، نه اون نقابی که همیشه به صورت داره.

«یه اتاق برات آماده کردم.» لحنش آروم بود، ولی همچنان جدی. «برو استراحت کن.

نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم. دیگه حتی بحث کردن هم فایده نداشت. راهرو رو طی کردم و در اتاقی که باز گذاشته بود رو نگاه کردم.

ساده بود، ولی تمیز. وارد شدم و در رو بستم.

همین که روی تخت نشستم، یه سوال توی ذهنم پیچید. من چرا هنوز بهش اعتماد نکرده بودم؟ یا شاید... داشتم کم‌کم اعتماد می‌کردم؟

از روی مبل بلند شد. نگاهش روی صورتم ثابت موند، انگار که داشت چیزی رو توی ذهنش سبک و سنگین می‌کرد. اما چیزی نگفت.

منم چیزی نگفتم. انگار اون لحظه بینمون یه جور سکوت خاص شکل گرفته بود، سکوتی که هیچ‌کدوم نمی‌خواستیم بشکنیم.

بالاخره، همون‌طور که چشم ازم برنمی‌داشت، گفت: «دیگه نمی‌خوابی؟»

لبم رو تر کردم. «نمی‌تونم.»

یه لحظه مردد شد. بعد، بدون اینکه چیزی بگه، رفت سمت آشپزخونه. صدای ملایم باز شدن کابینت‌ها اومد. چند دقیقه بعد، برگشت، یه لیوان آب دستم گرفت.

«بخور.»

لیوان رو ازش گرفتم، اما همون‌طور که به چشماش نگاه می‌کردم، گفتم: «فقط یه لیوان آب قراره همه چیزو حل کنه؟»

یه تای ابروش بالا رفت. «لااقل قراره باعث شه یه کم آروم‌تر بشی.»

پوزخند زدم. اما بالاخره یه جرعه از آب رو نوشیدم. شاید واقعاً لازم بود یه چیزی بخورم تا از فکرهای درهم و برهم توی سرم خلاص بشم

لیوان رو روی میز گذاشتم. توی همون لحظه، صدای زنگ گوشیش بلند شد

کیاشا نگاه سریعی به صفحه‌اش انداخت. اخم ظریفی روی پیشونیش نشست.

«باید جواب بدم.» صداش جدی شد.

بی‌حرف سر تکون دادم و عقب رفتم. اونم بدون اینکه چیزی بگه، ازم فاصله گرفت و سمت اتاقش رفت.

اما اون اخم... اون نگاه...

باعث شد بفهمم که این تماس، یه تماس عادی نبود.

چند دقیقه گذشت. کیاشا هنوز برنگشته بود. یه جور حس کنجکاوی و اضطراب توی دلم پیچید. اون تماس از طرف کی بود؟ چرا یه دفعه رفت توی اتاق و در رو پشت سرش بست؟

بی‌صدا جلو رفتم. گوشم رو به در نچسبوندم، اما ناخودآگاه سعی کردم صداهای ضعیف رو بشنوم.

صدای بم و آرومش می‌اومد، اما واضح نبود. فقط چند تا کلمه رو تونستم تشخیص بدم:

«نه... هنوز نه...»

چند ثانیه سکوت شد. بعد، یه کم بلندتر گفت:

«گفتم نه. خودش نباید چیزی بفهمه.»

نفس توی سینم حبس شد. درباره‌ی من حرف می‌زد؟!

دستام رو مشت کردم. باید چی کار می‌کردم؟ در رو باز می‌کردم و ازش می‌پرسیدم؟ یا..

قبل از اینکه تصمیمی بگیرم، صداش دوباره بلند شد، این بار آروم‌تر و سردتر:

«هر وقت لازم شد، خودم بهش می‌گم.»

ضربان قلبم تند شد. دیگه نتونستم همون‌جا وایستم. بی‌صدا عقب رفتم و سریع برگشتم سمت حال.

روی مبل نشستم، اما ذهنم یه لحظه هم آروم نمی‌گرفت. اون تماس درباره‌ی من بود. کاملاً مطمئن بودم. اما کیاشا چی رو داشت ازم مخفی می‌کرد؟ چی رو «نباید می‌فهمیدم»؟

چند دقیقه بعد، صدای در اتاقش اومد. سریع خودم رو بی‌خیال نشون دادم. انگار نه انگار که داشتم فکر می‌کردم.

اومد سمتم، با همون چهره‌ی همیشگی. انگار هیچی نشده بود. اما من...

حس کردم یه چیزی بینمون تغییر کرده. یه چیزی که هنوز اسمش رو نمی‌دونستم.

کیاشا بدون اینکه چیزی بگه، کنار آشپزخونه ایستاد و یه لیوان آب برای خودش ریخت. نگاهش روی من ثابت موند، اما چیزی توی چشماش بود که قبلاً ندیده بودم. یه چیزی بین سردی و احتیاط.

دستام رو روی زانوهام فشار دادم و سعی کردم عادی رفتار کنم، اما نمی‌تونستم. بالاخره طاقت نیاوردم و با لحنی که سعی داشتم بی‌تفاوت باشه، گفتم:

«مشکلی پیش اومده؟»

لیوان رو آروم پایین گذاشت. «نه.»

منتظر موندم که چیزی اضافه کنه، اما نکرد. فقط همین یه کلمه‌ی خشک و خالی.

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم مستقیم‌تر برم سراغش. «تماس مهمی بود؟»

یه لحظه سکوت کرد. بعد، شونه‌ای بالا انداخت. «مهم نبود.»

اخمام توی هم رفت. «اگه مهم نبود، چرا باید بری توی اتاق و در رو ببندی؟»

چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد، اونقدر عمیق که حس کردم داره فکر می‌کنه که چی باید بگه.

بعد، خیلی آروم و شمرده گفت:

«بعضی چیزا هست که بهتره ندونی.»

دلم هری ریخت.

«چرا؟ چون خطرناکه؟»

کیاشا بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره، گفت: «چون هنوز وقتش نشده.»

لبم رو محکم روی هم فشار دادم. حس کردم می‌خوام یه چیزی بگم، یه چیزی که شاید بعداً پشیمون بشم، اما نزاشتم. فقط از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

همین‌طور که از کنارش رد می‌شدم، آروم گفتم:

«یه روز می‌فهمم، کیاشا.»

احساس کردم لبخند کمرنگی زد. اما وقتی برگشتم نگاهش کنم فقط با یه چهره بی احساس و خونسرد مواجه شدم

با پلک‌های سنگین از خواب بیدار شدم. ذهنم هنوز توی تاریکی بین خواب و بیداری گیر کرده بود.

یه لحظه نفهمیدم کجام، ولی بعد که چشمهام رو بازتر کردم، فهمیدم هنوز توی همون اتاق لعنتی‌ام.

یه نگاه به ساعت انداختم هشت شب. یعنی این‌همه خوابیده بودم؟

بلند شدم و دستی توی موهام کشیدم. خونه ساکت‌تر از همیشه بود. چراغ‌ها خاموش بودن و تاریکی مطلق، تمام راهرو رو گرفته بود. یه حس عجیب توی دلم پیچید. انگار همه چیز بیش از حد آروم بود.

پام رو که توی راهرو گذاشتم، صدای خش‌خش آرومی از پنجره بلند شد. نفسم رو حبس کردم و سریع چرخی زدم، اما چیزی ندیدم. لعنت به توهماتم!

«کیاشا؟» صدای آرومی زدم، اما جوابی نیومد. اخمام رفت تو هم. یه کم دیگه جلو رفتم و سالن رو نگاه کردم. تاریک، خالی، و عجیب.

«اگه این یه شوخیه، اصلاً خنده‌دار نیست.» باز هم سکوت.

قلبم محکم‌تر می‌کوبید. نمی‌دونم چرا استرس داشتم. شاید چون ذهنم داشت سناریوهای ترسناک می‌ساخت.

بالاخره تصمیم گرفتم وارد حیاط بشم. با احتیاط در رو باز کردم و پا گذاشتم بیرون. هوای خنک شب با عطر خاص جنگل پیچید توی بینیم.

چند قدم جلوتر رفتم و ناگهان سایه‌ای رو دیدم. قلبم یه لحظه وایستاد، اما وقتی چشم‌هام به تاریکی عادت کردن، فهمیدم کیاشاست.

نفسم رو محکم بیرون دادم و با اخم گفتم: «تو اینجایی؟ داشتم سکته می‌کردم، فکر کردم نیستی؟!»

کیاشا که پشت به من بود، آروم برگشت. توی چشم‌هاش یه چیزی بود، یه حسی که باعث شد حرف زدنم رو متوقف کنم. اون لحظه، انگار اولین بار بود که نگران شدنم رو می‌دید.

چند ثانیه هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد. بعد لبخند محوی زد و گفت:

«نگران من بودی؟»

چشم‌هامو چرخوندم. «نه بابا، نگران خودم بودم که وسط یه خونه جنگلی تک و تنها ول شدم.»

هنوز هم نگاهم می‌کرد. انگار یه چیزی توی ذهنش بود که به زبون نمی‌آورد.

بعد ناگهان گفت: «حالا که اومدی، یه کار بهتر کنیم.»

متعجب شدم. «چی؟»

با سرش اشاره کرد به یه قسمت از حیاط. «آتیش روشن کنیم. شاید یه کباب هم زدیم.»

بهش زل زدم. «جدی می‌گی؟»

لبخند محوش عمیق‌تر شد. «فکر نمی‌کردم از این پیشنهاد بدت بیاد.»

حقیقت این بود که... بدم نمی‌اومد. از شب‌های خنک، از نور آتیش وسط جنگل، و از اون حس عجیبی که انگار برای یه لحظه می‌تونستم همه چیز رو فراموش کنم.

«باشه.» آروم گفتم و کنار کیاشا رفتم، در حالی که برای اولین بار، حس می‌کردم اینجا، حداقل برای امشب، یه جورایی امنه.

کیاشا خم شد و چند تکه چوب خشک رو روی هم چید. باد سرد از لابه‌لای درخت‌ها عبور می‌کرد و برگ‌های خشک‌شده رو زیر پاش صدا می‌داد. کبریت رو از جیبش درآورد، یکی از چوب‌کبریت‌ها رو کشید و شعله‌ی کوچیکی بالا اومد.

چند ثانیه نگهش داشت، انگار که نمی‌خواست فوراً بسوزونتش، بعد آروم گرفتش زیر شاخه‌های نازک‌تر.

دود کم‌کم بالا رفت. شعله‌ها ضعیف و نامنظم بود، اما وقتی کیاشا خم شد و آروم روی چوب‌ها فوت کرد، یهو زبونه کشید و نور زرد و نارنجی‌اش صورتش رو روشن کرد.

روی تخته‌سنگی نشستم و دست‌هامو به آتیش نزدیک کردم. «خیلی حرفه‌ای به نظر می‌رسی.»

لبخند کجی زد. «تو اولین نفری نیستی که باهام وسط جنگل گیر افتاده.»

با تعجب نگاهش کردم. «یعنی... تا حالا کسی رو دزدیدی و آوردی جنگل؟»

خندید. «نه، ولی چندباری مجبور شدم برای خودم این کارو بکنم.»

شعله‌ها حالا کامل روشن شده بودن و نورشون رو روی صورت جفتمون انداخته بودن. کیاشا از کیفش چند سیخ فلزی درآورد.

«حالا که اینجاییم، وقت کبابه.»

چند دقیقه بعد، بوی گوشت کباب‌شده پیچید توی هوا. صدای جلز و ولز سیخ‌ها روی آتش، با سکوت جنگل قاطی شد. کنار هم نشسته بودیم، آروم، بدون اینکه چیزی بگیم.

از اون لحظه‌هایی بود که سکوت سنگین نیست، بلکه یه جور حس آرامش میاره.

سیخ کباب رو برداشتم، فوتش کردم و یه تیکه از گوشت جدا کردم. بوش توی هوا پیچیده بود و برای چند دقیقه هم که شده، حس کردم گرسنه‌ام. کیاشا هم ساکت‌تر از همیشه، بدون هیچ حرفی مشغول خوردن بود.

نور آتیش توی صورتش بازی می‌کرد، زوایای تیز چهره‌شو واضح‌تر نشون می‌داد. نگاهم بی‌اختیار روی پوستش سر خورد، مخصوصاً روی اون زخم باریکی که روی گونش بود

همیشه دیده بودمش، ولی هیچ‌وقت درست بهش دقت نکرده بودم. حالا، زیر نور آتیش، بیشتر به چشم می‌اومد.

«کیا.» صدای خودم باعث شد سرش رو بلند کنه.

با سر به گونش اشاره کردم. «این چیه؟»

لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش از آتیش جدا نشد. انگار منتظر بود که منصرف بشم، ولی وقتی دید هنوز منتظرم، نفسش رو آهسته بیرون داد.

«مهم نیست.»

چشم‌هامو ریز کردم. «از اون چیزایی که مهم نیست، یا از اون چیزایی که نمی‌خوای دربارش حرف بزنی؟»

لبخند محوی زد، ولی چیزی توی نگاهش بود که نشون می‌داد حوصله‌ی جواب دادن نداره. «فرقش چیه؟»

«فرقش اینه که من دوست دارم بدونم.» بی‌هوا گفتم. شاید چون واقعاً برام مهم شده بود.

مکث کرد، بعد انگشتش رو روی جای زخم کشید. «یه یادگاریه.» بعد از چند ثانیه اضافه کرد: «از یه دوره‌ای که ترجیح می‌دم دربارش حرف نزنم.»

لبم رو محکم روی هم فشار دادم. چیزی توی صداش بود که باعث شد بیشتر کنجکاو بشم، اما می‌دونستم که اصرار کردن فایده‌ای نداره. فقط نگاهمو ازش گرفتم و به آتیش زل زدم.

یه نفس عمیق کشیدم. دود آتیش، خاطراتی رو که همیشه سعی می‌کردم پس بزنم، برام واضح‌تر کرد.

«می‌دونی... بعضی وقتا فکر می‌کنم قبلاً زندگی واقعی‌تر بود.» با صدای آرومی گفتم.

کیاشا نیم‌نگاهی بهم انداخت، ولی چیزی نگفت. انگار منتظر بود ادامه بدم.

یه تیکه چوب رو برداشتم و توی خاک فرو کردم. «وقتی بچه بودم، خونه‌مون همیشه پر از صدا بود.

صدای بابام که با صدای بلند می‌خندید، مامانم که توی آشپزخونه بود و آهنگ زمزمه می‌کرر...» مکث کردم. «یه زمانی... زندگی، شاد بود.»

حرف زدن سخت شده بود. انگار که گذشته، به جای یه خاطره‌ی دور، دقیقاً اینجا، پشت سرم ایستاده.

«ولی حالا...» نفسم رو دادم بیرون. «حالا فقط زندگی می‌کنم، همین. مثل اینکه فقط نفس می‌کشم، بدون اینکه دلیل خاصی داشته باشم.»

کیاشا هنوز چیزی نگفته بود. نگاهش به آتیش بود، اما می‌دونستم که گوش می‌ده. شاید چون خودش هم یه زمانی همین حس رو داشته. شاید هنوزم داره.

سکوت بینمون کش اومد. آتیش با صدای ریز خش‌خش می‌سوخت و نورش روی صورت کیا بالا و پایین می‌شد.

حس می‌کردم حرفام رو شنیده، ولی هنوز چیزی نمی‌گفت. شاید داشت توی ذهنش بالا و پایینش می‌کرد، شاید هم فقط نمی‌خواست چیزی بگه.

دستم ناخودآگاه روی زانوهای جمع شده‌ام قفل شد. «من هیچ‌وقت نفهمیدم چجوری از دستشون دادم. یعنی...

می‌دونی، از اون اتفاقایی بود که توی یه چشم به هم زدن، کل دنیات عوض می‌شه.» یه نفس لرزون کشیدم

. «یه روز صبح، خونه‌مون پر از زندگی بود، فرداش، همه‌چیز تموم شد.»

نگاه کیا از آتیش جدا شد و روی من نشست. توی صورتش چیزی بود که تا حالا کمتر دیده بودم. یه جور فهمیدن، یه جور... نزدیکی؟

«حسی که می‌گی رو می‌فهمم.» صداش آروم بود، ولی مطمئن. «منم اینو تجربه کردم.»

حرفش باعث شد سرمو بلند کنم. اون همیشه کم حرف می‌زد، ولی این جمله‌ش انگار یه جورایی سنگین‌تر بود.

«تو هم...» جمله‌م نصفه موند، اما خودش فهمید.

یه لحظه مکث کرد، بعد آروم سر تکون داد. «آره.» انگشتش رو روی زخم روی گونش کشید. «یه زمانی، منم یه خانواده داشتم.»

حالا نگاه من روی صورتش ثابت مونده بود. همیشه حدس زده بودم که کیا گذشته‌ی ساده‌ای نداشته

ولی هیچ‌وقت درباره‌ش حرفی نزده بود. حالا، برای اولین بار، داشت یه تکه از اون گذشته رو باهام شریک می‌شد.

«وقتی بچه بودم، فکر می‌کردم همیشه همونطوری می‌مونه.» لبخند تلخی زد. «مامانم عاشق قهوه بود، هر روز صبح عطرش کل خونه رو پر می‌کرد. بابام هم...» صدای نفسش توی سکوت شب پیچید.

«بابام مرد محکمی بود، از اونایی که فکر می‌کنی هیچ‌وقت شکست نمی‌خورن.» یه ثانیه سکوت کرد، انگار که خاطره‌ای قدیمی توی ذهنش زنده شده باشه. «ولی شکست.»

حرفش رو هضم کردم. چیزی توی طرز گفتنش بود که قلبمو فشار داد. نمی‌دونستم چی بگم، اصلاً چیزی برای گفتن وجود داشت؟

نگاهش دوباره روی زخم صورتش افتاد. انگار برای اولین بار داشت بهش فکر می‌کرد. «این...» با انگشتش روش کشید. «تنها چیزی بود که از اون شب برام موند.»

حرفش باعث شد گلوم خشک بشه. آروم گفتم: «چی شد اون شب؟»

سرش رو تکون داد. «یه روزی، شاید بگم.» بعد یه لبخند نصفه‌نیمه زد، ولی غمش از توی چشم‌هاش محو نشد. «اما نه امشب.»

سری تکون دادم. منم دلم نمی‌خواست امشب بیشتر از این توی گذشته غرق بشم

امشب، با همه‌ی تلخی‌هاش، حداقل باعث شد بفهمم که من و کیا... شاید بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، شبیه هم بودیم.

باد ملایمی از لابه‌لای درختا رد شد و گرمای آتیشو برای چند ثانیه کمتر کرد. هنوز داشتم توی حرفای کیا غرق می‌شدم، توی اون لحظه‌ی نادری که بالاخره یه تیکه از خودش رو بهم نشون داده بود.

همیشه توی یه حصار نامرئی زندگی می‌کرد، اما امشب... انگار یه ترک کوچیک روی اون دیوار افتاده بود.

سیخ کباب توی دستم هنوز گرم بود. تیکه‌ای از گوشتو کندم و آروم گفتم: «مامانم یه جمله داشت، همیشه می‌گفت:

‘زندگی کوتاه‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی، پس یه وقتایی بی‌دلیل هم که شده، خوشحال باش.’» یه لبخند تلخ زدم. «ولی الان دیگه نمی‌دونم چطوری باید خوشحال بود.»

کیاشا یه لحظه نگاهم کرد. بعد بدون هیچ حرفی، یه تیکه از کباب خودشو برداشت و جلوی دهنم گرفت.

متعجب نگاهش کردم. «چیکار می‌کنی؟»

بدون اینکه بخنده، فقط گفت: «بی‌دلیل خوشحال باش.»

چند ثانیه نگاهش کردم. بعد بی‌حرف، تیکه‌ی گوشتو ازش گرفتم و جویدم. عجیب بود، ولی برای یه لحظه... واقعاً حس کردم اون سنگینی لعنتی روی دلم کمتر شده.

کیاشا نگاهمو که دید، یه ابرو بالا انداخت. «دیدی؟ گفتم.»

چشم‌هامو چرخوندم. «تو که فلسفه‌پرداز نبودی.»

«تو که همیشه انقدر غمگین نبودی.» جوابش سریع بود.

ساکت شدم. راست می‌گفت. من یه زمانی واقعاً زندگی می‌کردم. نه اینکه فقط نفس بکشم، که واقعاً حس کنم زنده‌ام. ولی بعد از اون روز... همه‌چی فرق کرد.

«تو چی؟» پرسیدم.

نگاهش یه لحظه سردرگم شد. «چی من؟»

«تو هم یه زمانی شاد بودی؟»

لبخند نصفه‌ای زد، ولی توی چشماش هنوز غم بود. «شاید. خیلی وقت پیش.» بعد مکث کرد، یه تیکه چوب برداشت و باهاش توی خاک خط کشید. «ولی دیگه یادم نمیاد چه حسی داشت.»

همین جمله‌ش... باعث شد قلبم یه لحظه بفهمه چرا این‌همه توی رفتار کیا دنبال نشونه‌های شادی می‌گشتم.

چرا برام مهم شده بود بدونم پشت اون نگاه سردش چی می‌گذره. چون یه قسمتی از من، یه قسمتی که هنوز تهش یه نور کوچیک امید داشت

می‌خواست بدونه که ممکنه دوباره حس زندگی رو پیدا کنه. هم برای خودش، هم برای من.

آهسته گفتم: «پس شاید وقتشه دوباره یاد بگیری.»

نگاهش به چشم‌هام دوخته شد. یه جور نگاه عمیق، انگار که داشت معنی پشت کلماتمو می‌فهمید. چند ثانیه همون‌طور موندیم، بدون هیچ حرفی. بعد کیا لبخند کمرنگی زد. خیلی کم، اما واقعی.

«شاید.»

آتیش هنوز آروم می‌سوخت و جرقه‌هاش گاهی توی هوا پخش می‌شدن. سکوتی که بینمون بود، نه سنگین بود و نه ناراحت‌کننده. یه جورایی...

امن بود. شاید چون برای اولین بار، لازم نبود پشت حرفامون چیزی رو قایم کنیم.

سیخم رو کنار گذاشتم و زانوهامو بغل کردم. «تا حالا فکر کردی اگه اون اتفاقا نیفتاده بود، زندگیت چطوری می‌شد؟»

کیاشا یه لحظه به آتیش خیره موند. بعد با صدای آروم گفت: «آره.»

منتظر ادامه‌ش شدم، ولی فقط همینو گفت. اخم کردم. «و؟»

یه لبخند محو زد، اما توی چشماش هنوز اون غم قدیمی بود. «و هیچ‌وقت به یه جواب مشخص نرسیدم. چون اون اتفاقا افتادن، و دیگه نمیشه عوضشون کرد.»

حرفش یه چیزی توی دلمو فشرد. «ولی می‌تونی تصور کنی.»

سرشو کمی کج کرد و با دقت نگاهم کرد. «تو تصور می‌کنی؟»

لبمو محکم روی هم فشار دادم. «هر روز.» نگاهمو ازش دزدیدم و به نقطه‌ای نامعلوم توی تاریکی خیره شدم.

«یه زندگی که توش بابام هنوز سر صبح غر بزنه که چرا دیر بیدار شدم. یه زندگی که توش مامانم هنوز عطر وانیل بزنه و وقتی بغلم می‌کنه، بوش توی لباسام بمونه...» نفس عمیقی کشیدم. «ولی می‌دونم که هیچ‌وقت برنمی‌گردن.»

چند لحظه هیچی نگفت. بعد آروم گفت: «ولی تو هنوز اونا رو یادت میاد.»

«خب معلومه.» با تعجب نگاهش کردم.

نگاهش یه لحظه به آتیش افتاد. «من دیگه صداشونو یادم نمیاد.»

حرفش انگار ضربه‌ای به قلبم زد. یه لحظه نفسم بند اومد. «چی؟»

یه شونه بالا انداخت، انگار که داشت یه چیز بدیهی رو می‌گفت. «صدای مامانم، بابام...

دیگه دقیق یادم نیست. انگار هرچی زمان می‌گذره، یه تیکه‌شون محو می‌شه.» نفسش عمیق‌تر شد. «گاهی حس می‌کنم حتی اون زندگی که داشتم، فقط یه خواب بوده.

توی چشماش نگاه کردم و برای اولین بار، اون پشت یه خلأ عجیب دیدم. خلأیی که از دست دادن میاره. خلأیی که منم داشتم، ولی هنوز نمی‌خواستم باور کنم که یه روز ممکنه اونم به اینجا برسم.

نمی‌دونستم چی بگم. شاید چون هیچ‌چیزی نبود که بتونه این حسو درست کنه.

پس فقط آروم گفتم: «ولی هنوز یه چیزی ازشون توی تو هست.»

نگاهش دوباره به من افتاد. «چطور مطمئنی؟»

دستمو سمتش دراز کردم، انگشتمو آروم روی زخم گونش کشیدم. یه حرکت سریع و آنی بود، قبل از اینکه بتونم بهش فکر کنم. «چون هنوز حسشون می‌کنی.»

بدون اینکه چیزی بگه، فقط نگاهم کرد. یه چیزی توی اون لحظه بینمون رد و بدل شد. یه چیزی که نه احتیاج به حرف داشت، نه توضیح. فقط فهمیدن بود.

یه نسیم سرد از بین درختا پیچید و برگای خشک رو روی زمین کشید. زبونه‌های آتیش لرزیدن و کم‌کم ضعیف‌تر شدن.

تا بخوام چیزی بگم، یه موج باد قوی‌تر وزید و شعله‌ها رو به‌کل خاموش کرد.

کیاشا نفس عمیقی کشید. «خب... انگار طبیعت تصمیم گرفته که دیگه بسه.

به سیخ‌های نیمه‌تمام نگاه کردم. «حیف شد.»

لبخند محوی زد و از جاش بلند شد. «بیا بریم تو، قبل از اینکه یخ بزنیم.»

پشتم مورمور شد. جنگل، بدون نور آتیش، تاریک‌تر و ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. سریع از جام بلند شدم و همراهش قدم برداشتم. صدای خش‌خش برگا زیر پامون توی سکوت شب، بلندتر از همیشه بود.

وقتی رسیدیم دم در، قبل از اینکه دستگیره رو بگیره، مکث کرد. انگار می‌خواست چیزی بگه، ولی یه لحظه مردد شد. بعد بدون اینکه مستقیم نگاهم کنه، گفت: «رها... امشب...» یه نفس عمیق کشید. «ممنون.»

اول با تعجب نگاهش کردم، اما سریع لبخند کمرنگی زدم. «منم همینطور.»

در رو باز کرد و هردو وارد خونه شدیم. سکوتی که بینمون بود، اون سنگینی قبل رو نداشت.

یه سکوت آروم و راحت بود، یه چیزی که حس می‌کردم مدت‌ها بود دنبالش بودم.

وقتی به اتاقم رسیدم، ایستادم و برگشتم سمتش. یه لحظه نگاهش کردم، بعد آروم گفتم: «شب بخیر، کیا.»

لبخند محوش هنوز روی لبش بود. «شب بخیر»

در رو پشت سرم بستم، ولی برای چند ثانیه، همون‌جا کنار در ایستادم. قلبم آروم‌تر از همیشه می‌زد. نمیدونم چرا اما خیلی آرومم، امشب خیلی متفاوت بود، هم فضا هم خودمون

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. نور کم‌رنگ ماه از لای پرده‌ی نازک، روی دیوار پخش شده بود و سایه‌ی شاخه‌های درختا، با هر وزش باد، روی دیوار تکون می‌خوردن.

هنوز توی ذهنم حرفای کیا شا می‌چرخید.

"صدای مامانم، بابام... دیگه دقیق یادم نیست."

یه نفس عمیق کشیدم. نمی‌تونستم اون جمله رو از سرم بیرون کنم. یعنی ممکنه یه روز منم به جایی برسم که دیگه صدای مامان و بابام یادم نیاد؟ که تصویر لبخنداشون محو بشه؟ اون موقع چی برام می‌مونه؟

بی‌اختیار دستمو روی قلبم گذاشتم. یه درد نامحسوس، یه حس سنگینی عجیب...

بیرون، صدای آروم قدمای کیا شا توی راهرو اومد. انگار که داشت به سمت اتاق خودش می‌رفت.

لحظه‌ای مکث کرد، انگار که مردد باشه. بعد صدای چرخیدن دستگیره‌ی درش اومد و با یه صدای آروم، در بسته شد.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

امشب، برای اولین بار، یه بخش کوچیک از دیوارای کیا شا ترک برداشته بود. یه چیزی از اون پشت نشون داده بود که هیچ‌وقت به زبون نمی‌آورد.

و من...

من حس کردم که اون خلا رو، بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، می‌فهمم.

نمی‌دونم چقدر گذشت، ولی خوابم نبرد. ذهنم هنوز توی حرفایی که رد و بدل شده بود گیر کرده بود.

هر بار که چشمامو می‌بستم، صورت کیاشا با اون زخم روی گونه‌ش جلوی چشمم می‌اومد. چقدر چیزایی که ازش نمی‌دونستم، زیاد بودن...

بالاخره، بعد از مدت‌ها پلکام سنگین شدن. دیگه جلوی فکرای بی‌وقفه‌ی ذهنمو نگرفتم و گذاشتم توی اون تاریکی آرامش‌بخش، غرق بشم.

با صدای آروم شرشر بارون چشم باز کردم. نور ملایمی از پشت پرده می‌تابید و نشون می‌داد که صبح شده. چند ثانیه طول کشید تا ذهنم از سنگینی خواب بیرون بیاد.

حس کردم هنوز یه چیزی توی دلم سنگینی می‌کنه، یه حس عجیبی که انگار دیشب رو فقط توی خواب دیده باشم.

روی تخت نشستم و دستی توی موهام کشیدم. بیرون، صدای افتادن قطره‌های بارون روی سقف چوبی خونه، ریتم یکنواخت و آرامش‌بخشی داشت.

آروم از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره. هوا خاکستری بود، درختای جنگل زیر قطره‌های بارون یه جور خاصی دلگیر به نظر می‌رسیدن.

هنوز حسش زیر پوستم بود... اون لحظه‌ای که کیاشا کنار آتیش نشسته بود، وقتی نگاهش توی تاریکی می‌درخشید، وقتی برای چند ثانیه، اون چیزی که همیشه پشتش قایم می‌شد، توی چشم‌هاش پیدا شد.

یه نفس عمیق کشیدم. نمی‌دونم دیشب دقیقاً چی بینمون عوض شد، ولی یه چیزی تغییر کرده بود. یه چیز کوچیک، نامحسوس... ولی واقعی.

چند دقیقه به منظره‌ی بارونی بیرون خیره موندم. یه حس عجیب داشتم، انگار دیشب یه خط نامرئی بین من و کیاشا کشیده شده بود.

خطی که ما رو یه قدم به هم نزدیک‌تر کرده بود، ولی هنوز نمی‌دونستم دقیقاً چی بود یا قرار بود به کجا برسه.

آهسته از کنار پنجره فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. راهرو خالی بود، فقط صدای بارون بود که از پشت پنجره‌ها شنیده می‌شد. یه لحظه به در اتاق کیاشا نگاه کردم. بسته بود و خبری ازش نبود. شاید هنوز خواب بود.

بی‌سروصدا به سمت آشپزخونه رفتم. قهوه‌ساز رو روشن کردم و همون‌طور که منتظر بودم، آرنج‌هامو روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم. هنوز یه حسی توی دلم بود، یه چیزی که اسمش رو نمی‌دونستم.

چند دقیقه بعد، بوی تلخ و گرم قهوه فضا رو پر کرد. یه لیوان ریختم و همون لحظه صدای آروم باز شدن در اومد. برگشتم و کیاشا رو دیدم که با موهای بهم‌ریخته و چشم‌های نیمه‌خواب‌آلود، جلوی در ایستاده.

یه لحظه نگاهم کرد، بعد با صدای گرفته‌ای گفت: «صبح شده؟»

لبخند محوی زدم. «نه، هنوز نصفه‌شبه، بارون هم که می‌بینی مصنوعیه.»

یه ابرویی بالا انداخت و بی‌حرف به سمتم اومد. چشماش هنوز کمی خسته بود، ولی ته نگاهش یه چیزی بود...

یه آرامش شاید، یا شاید هم یه حس دیگه که نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

لیوان قهوه رو به سمتش گرفتم. «بگیر، به نظر میاد بهش نیاز داری.»

بدون اینکه چیزی بگه، لیوان رو گرفت و همون‌طور که کناره‌ی میز می‌نشست، یه جرعه نوشید. چند لحظه سکوت بینمون بود، بعد خودش اون سکوت رو شکست.

«دیشب... خوابت برد؟»

به بخار نازک روی لیوانم نگاه کردم. «بالاخره، ولی یه کم طول کشید.»

سرش رو تکون داد. «منم همین‌طور.»

باز هم یه مکث. انگار هردومون چیزایی برای گفتن داشتیم، ولی هیچ‌کدوم نمی‌خواستیم اول شروع کنیم. یا شاید هم می‌ترسیدیم چیزی رو خراب کنیم.

بالاخره نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت: «رها.»

بهش نگاه کردم.

«اگه یه روز، اون حس زندگی‌ای که دیشب گفتی دیگه کامل از دست بره... فکر می‌کنی چی آدمو نگه می‌داره؟»

نگاهش مستقیم توی چشمام بود، انگار دنبال یه جواب واقعی می‌گشت.

لبمو محکم روی هم فشار دادم. نمی‌دونستم چی باید بگم، چون خودم هم دنبال اون جواب بودم.

چند ثانیه سکوت کردم. نگاهمو ازش گرفتم و به حلقه‌های بخاری که از لیوانم بلند می‌شد، خیره شدم.

«نمی‌دونم...» صدام خیلی آروم بود. «شاید هیچی. شاید آدم فقط یه جوری خودش رو مجبور می‌کنه که بمونه، بدون اینکه بدونه چرا.»

دستم دور لیوان محکم‌تر شد. «ولی یه وقتایی... یه چیزی، یه نفر، یا حتی یه لحظه‌ی کوچیک، باعث می‌شه حس کنی هنوز یه دلیلی برای بودن هست. هرچند کم‌رنگ، هرچند نامعلوم.»

نگاهشو حس می‌کردم، سنگین و عمیق. بعد از چند لحظه، سرش رو اندکی تکون داد، انگار حرفمو می‌فهمید. انگار خودش هم این حس رو چشیده بود.

جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌ش نوشید و آروم گفت: «پس باید اون لحظه‌ها رو نگه داشت.»

یه لبخند محو روی لبم نشست. «شاید.»

دوباره سکوت شد. ولی این بار، اون سکوت ناراحت‌کننده نبود. چیزی بینمون شکل گرفته بود که نیازی به کلمات نداشت.

صدای ریز ریز بارون هنوز شنیده می‌شد. هوا سنگین بود، ولی یه جور عجیبی آرامش داشت.

کیاشا نگاهشو ازم گرفت، انگشتش رو دور لیوان چرخوند

چند دقیقه‌ی بعد، لیوانم رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم. «باید یه کم هوای تازه بخورم.»

کیاشا بدون اینکه چیزی بگه، سرشو تکون داد و دوباره به قهوه‌اش خیره شد. رفتم سمت درِ حیاط و آروم بازش کردم.

هوای سرد بارونی یه‌دفعه خورد توی صورتم و یه نفس عمیق کشیدم.

عطر خاک نم‌خورده، چوب‌های نیمه‌سوخته‌ی آتیش دیشب و یه بوی مبهم دیگه که نمی‌تونستم دقیقاً تشخیصش بدم، توی هوا پیچیده بود.

چند قدم توی حیاط رفتم. بارون آروم‌تر شده بود، ولی هنوز قطره‌هاش از شاخه‌های درختا می‌چکید. نور کمرنگ سحرگاهی، کم‌کم همه‌جا رو روشن می‌کرد.

به جایی که دیشب نشسته بودیم نگاه کردم. یه چیزی توی اون لحظات بود که باعث شد حس کنم... برای اولین بار بعد از مدت‌ها، تنهام ولی گم‌شده نیستم.

صدای در آروم باز شد و چند لحظه بعد، کیاشا کنارم ایستاد. دستاش توی جیب سویشرتش بود و نگاهش به افق. «این هوا، یه چیز دیگه‌س.»

لبخند محوی زدم. «آره.»

یه سکوت کوتاه شد، بعد کیاشا همون‌طور که هنوز بیرون رو نگاه می‌کرد، گفت: «امروز چیکار می‌کنی؟»

شونه بالا انداختم. «نمی‌دونم. تو چی؟»

یه لحظه سرشو کج کرد و نگاهم کرد. «می‌خوام برم یه جایی.»

بهش نگاه کردم. «کجا؟»

مکث کرد. انگار مردد بود که باید جواب بده یا نه، ولی بعد از چند ثانیه گفت: «یه جایی که هر وقت حس کنم دارم خودمو گم می‌کنم، می‌رم اونجا.»

ابروهامو کمی بالا دادم. «یه جور پناهگاه شخصی؟»

یه لبخند نصفه‌نیمه زد. «یه چیزی تو همین مایه‌ها.»

برگشتم سمتش. «می‌شه منم بیام؟»

چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه، گوشه‌ی لبش بالا رفت و به آرومی گفت: «بیا.»

با شنیدن جوابش، یه چیزی توی دلم تکون خورد. یه حس عجیب، یه چیزی بین کنجکاوی و... شاید یه کم هیجان.

کیاشا بدون اینکه حرفی بزنه، رفت سمت موتور پارک‌شده کنار خونه. کلاه ایمنی رو از روی فرمون برداشت و طرفم گرفت. «بگیر.»

کلاه رو گرفتم و با تردید نگاهش کردم. «با موتور؟»

لبخند کم‌رنگی زد. «اگه نگران سرعتشی، قول می‌دم آروم برونم.»

نگاهی به جاده‌ی خیس و مه گرفته‌ی روبه‌رومون انداختم. یه چیزی توی این پیشنهاد بود که انگار توی وجودم وادارم می‌کرد بپذیرم.

کلاه رو گذاشتم سرم و سوار شدم. دستمو بی‌هدف کنار بدنم نگه داشتم، ولی وقتی موتور یه تکون نرم خورد، ناخودآگاه دستمو دورش حلقه کردم.

«چسبیدی؟» لحنش کمی شوخ بود.

چشم‌هامو چرخوندم. «برو ببینم.»

موتور آروم به حرکت افتاد، بعد کم‌کم سرعت گرفت. باد خنک سحرگاهی توی صورتم می‌خورد و عطر جنگلِ خیس رو با خودش می‌آورد. از لای شاخه‌های بلند، نور طلایی خورشید کم‌کم خودش رو نشون می‌داد.

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، ولی اون سکوت سنگین نبود. حس عجیبی داشت، انگار یه مکالمه‌ی بی‌صدا بینمون جریان داشت.

نمی‌دونستم داریم کجا می‌ریم، ولی برای اولین بار، مهم هم نبود.

جاده کم‌کم باریک‌تر شد و درخت‌ها متراکم‌تر. بوی خاک نم‌خورده با عطر درختای کاج قاطی شده بود و بادِ صبحگاهی خنک‌تر از قبل، از لابه‌لای شاخه‌ها می‌گذشت.

چشم‌هامو روی منظره بستم و فقط به صدای یکنواخت موتور گوش دادم. انگار یه لحظه همه‌چیز متوقف شده بود، انگار هیچ‌چیز جز این لحظه‌ی کوتاه وجود نداشت.

چند دقیقه بعد، سرعت موتور کمتر شد و بالاخره ایستاد. آروم چشم‌هامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

یه بلندی سنگی بود، یه جور سکوی طبیعی که از اون بالا می‌شد همه‌ی جنگل رو دید.

مه نازکی لابه‌لای درختا پیچیده بود و خورشید تازه از پشت کوه‌های دوردست بالا اومده بود. همه‌چیز آرامش عجیبی داشت.

کیاشا خاموش کرد و پیاده شد. کلاه ایمنی‌شو درآورد و نفس عمیقی کشید. «اینجا.»

نگاهش کردم. «همیشه میای اینجا؟»

لبخند محوی زد. «وقتی بخوام فکر کنم. یا وقتی بخوام به هیچی فکر نکنم.»

بی‌صدا از موتور پایین اومدم و چند قدم جلوتر رفتم. منظره‌ای که جلوم باز شده بود، نفس‌گیر بود. اون پایین، جنگل مثل یه دریای سبز پهن شده بود، با تپه‌هایی که توی مه محو می‌شدن.

«جالبه.» آروم گفتم.

کیاشا کنارم ایستاد. «حسش عجیبه، نه؟ انگار این بالا، همه‌چیز کوچیک‌تره.»

یه لحظه سکوت کردم، بعد گفتم: «شاید چون اینجا، مشکلاتمون از دور دیده می‌شن.»

سرشو اندکی کج کرد، انگار به حرفم فکر می‌کرد. بعد آروم نشست روی یه تکه سنگ و به جاده‌ی باریک پایین نگاه کرد.

«هیچ‌وقت شده حس کنی...» صداش کمی گرفته بود. «حس کنی دیگه نمی‌دونی کی هستی؟»

_زیاد

بهش نگاه کردم. نور طلایی خورشید روی پوستش افتاده بود و باعث شده بود زخم روی گونه‌ش بیشتر توی چشم بزنه.

دستم ناخودآگاه تکون خورد، اما وسط راه متوقف شد. نگاه کیاشا افتاد روی انگشتام که توی هوا معلق مونده بودن.

«می‌خواستی چیزی بپرسی؟» لحنش عادی بود، اما یه چیز محوی توی صداش حس می‌شد.

لبمو تر کردم و انگشتمو به آرومی سمت زخم صورتش بردم، اما قبل از اینکه لمسش کنم، دستمو عقب کشیدم. «این... از کیه؟»

نگاهش یه لحظه جدی شد، بعد شونه‌ای بالا انداخت. «مهم نیست.»

اخم کردم. «برای تو شاید. ولی برای منی که دارم نگاهش می‌کنم، هست.»

یه لبخند کمرنگ زد، از اون لبخندایی که معلوم نبود مسخره‌کننده‌ست یا واقعا به حرفم فکر کرده. بعد سرشو کمی برگردوند و گفت: «یه نفر یه روزی سعی کرد من یادشو نگیرم.»

«چی؟»

«بعضیا وقتی از زندگی آدم میرن، دوست دارن چیزی از خودشون جا بذارن.» انگشتش رو از روی زخم کشید و بعد به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

چیزی نگفتم. فقط نگاش کردم. چقدر جمله‌ش به طرز عجیبی آشنا بود.

چند لحظه سکوت بینمون موند. بعد، نمی‌دونم چرا، ولی کلمات خودشون روی زبونم اومدن. «می‌دونی... زنده بودن همیشه معنیش زندگی کردن نیست.»

کیاشا نگاهم کرد، اون نگاه دقیقی که انگار داشت بین حرفام یه چیز عمیق‌تر پیدا می‌کرد. «این جمله از کجای ذهنت اومد؟»

لبخند محوی زدم. «از جایی که یادم میاد روزایی بودن که واقعا زندگی کردم. وقتی مامان و بابام زنده بودن، وقتی خونه‌مون پر از صدا بود...» نفسمو آهسته بیرون دادم. «ولی الان؟ فقط زنده‌ام. همین.»

بادی از سمت جنگل وزید و چند تا برگ زرد رو از شاخه‌ها جدا کرد.

کیاشا یه لحظه به برگا نگاه کرد، بعد آروم گفت: «فکر می‌کنی یه روز دوباره بتونی زندگی کنی؟ نه فقط زنده بودن.»

چشمامو بستم. نمی‌دونستم. و این شاید ترسناک‌ترین چیز ممکن بود.

_شاید

چند روز بعد

هوا گرگ و میش بود و نور کمرنگ خورشید از لابه‌لای شاخه‌های درختا می‌تابید. چند روزی از اون شب گذشته بود

ولی حس و حال حرفایی که زده بودیم هنوز تو ذهنم بود. انگار یه چیزی توی اون مکالمه باز شده بود، یه در مخفی که خودمونم از وجودش خبر نداشتیم.

طی این چند روز، رابطه‌مون کمی تغییر کرده بود. نه که صمیمی‌تر شده باشیم، ولی یه درک ناگفته بینمون به وجود اومده بود.

اون سکوتایی که قبلاً بینمون حس سنگینی داشت، حالا عادی‌تر شده بودن. گاهی تو حیاط کنار هم می‌نشستیم و فقط به صدای جنگل گوش می‌دادیم، بدون اینکه لازم باشه چیزی بگیم.

امروز صبح، وقتی از خواب بیدار شدم، کیاشا تو حیاط نبود. این چند روز تقریباً همیشه زودتر از من بیدار می‌شد، ولی این بار حتی وسایلش هم سر جاش نبودن. یه حس عجیب توی دلم پیچید.

از پله‌های ایوون پایین رفتم و نگاهی به اطراف انداختم. سکوتی که توی محوطه‌ی خونه پیچیده بود

یه جورایی بیش از حد عمیق بود. انگار همه چیز منتظر یه اتفاق بود

«کیاشا؟» صدام کمی توی هوا پیچید، ولی جوابی نیومد.

اخمام رفت تو هم. یه حسی بهم می‌گفت که چیزی درسته نیست.

به سمت حیاط دویدم که رد پاهای تازه ای توسط گل ها به جا مونده بود شروع به دنبال کردن رد پا ها کردم

هوای جنگل سنگین شده بود. بوی خاک نم‌خورده و برگ‌های خیس توی هوا پیچیده بود، ولی هیچ‌کدوم از اینا دلیل تپش قلب من نبود.

نفس‌زنان مسیر بین درختا رو دنبال کردم. پاهم روی برگای خشک سر می‌خورد، ولی حتی یه لحظه هم وای نمی‌ایستادم. از وقتی که دیده بودم نیست، دلشوره عجیبی سراغم اومده بود.

وقتی بالاخره دیدمش، یه لحظه حس کردم قلبم وایستاد.

زیر نور کم‌رنگ صبح، کنار یه درخت خم شده بود، با دست روی بازوش فشار می‌آورد.

پیراهن مشکی‌ش از یه طرف پاره شده بود و لکه‌ای از خون، یقه‌ی لباسش رو خیس کرده بود.

«کیاشا!» نفس‌زنان به طرفش دویدم.

سرش آروم بالا اومد، نگاهش تاریک و خسته بود.

«چرا این‌جوری شدی؟ چی شده؟!»

چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد، انگار داشت سبک و سنگین می‌کرد که چی بگه. ولی حتی لازم نبود جواب بده، چون وقتی نگاهم روی بازوش افتاد، یه بریدگی سطحی بود اما خون از دستش در حال چکه کردن بود

نگاهم بین صورت و بازوش چرخید. «کیاشا، این کار کی بود؟»

ابروهاش بهم گره خورد. «بیخیال فعلا»

اخمام رفت تو هم. «بیخیال؟! داری از خونریزی ضعف می‌ری، بعد می‌گی بیخیال؟!»

پوزخند محوی زد، انگار این حجم از نگرانی براش عجیب بود. «خونریزی؟ این؟» سرش رو به زخم تکون داد. «یه خراش کوچیکه.»

عصبی نفس عمیقی کشیدم. «باشه، خراشه. حالا بیا خونه، باید پانسمانش کنم.»

بی‌حرف فقط نگاه کرد، بعد از چند ثانیه آروم سر تکون داد. یه‌جورایی حس می‌کردم اگه الان اصرار کنم که باید بگه کار کی بوده، فقط بیشتر توی لاکش فرو می‌ره.

پس فعلاً سکوت کردم و بهش کمک کردم که بلند شه.

وقتی رسیدیم خونه، یه لحظه فکر کردم شاید مخالفت کنه که زخم‌ش رو تمیز کنم،

اما بدون هیچ حرفی نشست و گذاشت کارمو بکنم. پیراهن‌شو درآورد، و همون لحظه که نگاهم به پوستش افتاد، ناخودآگاه نفسم حبس شد.

این اولین باری نبود که جای زخم روی بدنش می‌دیدم دست ها و بازو هاش پر از خراش های ریز و درشته

پنبه‌ی آغشته به الکل رو روی زخم گذاشتم. «درد داره؟»

«نه.» ولی نفس عمیقی که کشید، نشون می‌داد دروغ می‌گه.

سرمو تکون دادم. «حالا نمی‌خوای بگی چی شد؟»

به جای جواب، فقط نگاهم کرد. یه جور نگاه خسته، یه جور نگاه که انگار نمی‌خواست چیزی بگه، چون می‌دونست من دوست ندارم جواب‌شو بشنوم.

«رها.» صداش آروم بود، ولی انگار سنگینی خاصی داشت. «باور کن بعضی چیزا رو ندونستن، بهتره.»

لبم رو گزیدم، نگاهم افتاد به زخم‌ش که حالا پانسمان شده بود. «برای کی بهتره؟ تو؟ یا من؟»

نفسش رو آهسته بیرون داد، انگار که از سوال‌هام خسته شده باشه. «برای هر دومون.»

و اون لحظه فهمیدم که هرچقدر هم بپرسم، اون قرار نیست چیزی بگه. نه الان، نه هیچ‌وقت.

همون‌طور که جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو می‌بستم، سکوت عجیبی بینمون پیچید. انگار هر دومون توی ذهن خودمون، دنبال چیزی می‌گشتیم که بگیم اما نمی‌دونستیم چی.

دستم بی‌هدف روی میز موند. چشمم روی باندپیچی که دور بازوش پیچیده بود، ثابت موند. چرا نمی‌گفت؟ چرا همیشه بینمون یه چیزی ناتموم می‌موند؟

آهسته گفتم: «همیشه همین‌طوریه، مگه نه؟»

کیاشا سر بلند کرد، نگاهش سوالی شد. «چی؟»

نگاهمو از بازوش گرفتم و توی چشماش دوختم. «همیشه وقتی می‌خوام بدونم چی شده، می‌پیچونی. همیشه وقتی حس می‌کنم یه چیزی داره اذیتت می‌کنه، می‌گی مهم نیست.»

چیزی نگفت. حتی سرش رو تکون نداد که نشون بده اشتباه می‌کنم. فقط نگاهم کرد، با همون نگاه عمیقی که هیچ‌وقت نمی‌ذاشت بفهمم دقیقاً توی سرش چی می‌گذره.

لبخند تلخی زدم. «منم یه زمانی فکر می‌کردم بعضی چیزا رو ندونستن بهتره.»

کیاشا ابرو بالا داد. «و الان چی فکر می‌کنی؟»

به باندی که دور بازوش بود، اشاره کردم. «فکر می‌کنم، گاهی وقتا ندانستن باعث می‌شه فقط بیشتر توی تاریکی غرق بشی.»

چند ثانیه چیزی نگفت. بعد، بی‌هوا خندید— یه خنده‌ی کوتاه، کم‌رمق، اما واقعی.

«می‌دونی چیه؟ تو زیادی می‌فهمی.»

اخم کردم. «این تعریف بود یا توهین؟»

لبخندش محو شد. نگاهش جدی شد، عمیق، سنگین. «هر دو.»

چیزی توی ته دلم فرو ریخت، یه حسی که نمی‌دونستم از شنیدن حرفش خوشحال شدم یا ناراحت.

ولی قبل از این‌که چیزی بگم، اون از جاش بلند شد، انگار که این بحث براش تموم شده باشه.

«یکم استراحت میکنم امرور رو. فردا صبح حرف می‌زنیم.»

نمی‌دونم چرا، اما اون جمله‌ش باعث شد دیگه هیچ مقاومتی نکنم. شاید چون می‌دونستم اگه الان ادامه بدم، فقط بیشتر دیوار بینمون بالا می‌ره.

پس بدون حرف سر تکون دادم و دنبالش از آشپزخونه بیرون رفتم.

وقتی دم در اتاقش ایستاد، برای لحظه‌ای مکث کرد. بعد آروم گفت: «امشب... ممنون که سرم غر نزدی.»

لبخند کمرنگی زدم. «تو هم ممنون که حداقل گذاشتی زخمتو ببندم.»

لبخند محوش یه لحظه‌ای بیشتر نپایید. سرش رو به نشونه‌ی شب‌بخیر تکون داد و وارد اتاق شد.

و من هم، بالاخره به سمت اتاق خودم رفتم، با ذهنی که هنوز توی اون نگاه آخرش گیر کرده بود.

فضای داستان رو تغییر می‌دم تا کیاشا کمتر در مورد احساساتش صحبت کنه و بیشتر سرسخت به نظر برسه.

صبح روز بعد

نور ملایمی که از پنجره رد شده بود، روی صورتم افتاد و مجبورم کرد چشم‌هامو باز کنم. هنوز احساس سنگینی می‌کردم،

انگار که بدنم خسته‌تر از چیزی بود که باید باشه. چند لحظه فقط به سقف چوبی اتاق خیره موندم و بعد، کم‌کم اتفاقات دیشب یادم اومد

زخم کیاشا، اخمای درهمش، اون نگاه سرد و بسته‌ش که هیچ‌چیز رو لو نمی‌داد.

از تخت پایین اومدم و بعد از شستن صورتم، رفتم توی سالن. بوی قهوه‌ی تلخ فضا رو پر کرده بود، اما بیشتر از اون، اون حس سکوت و سنگینی توی خونه بود که توجهم رو جلب کرد.

کیاشا کنار پنجره ایستاده بود، فنجون قهوه‌ش توی یه دستش و دست دیگه‌ش توی جیب شلوارش. با همون اخمای همیشگی، بیرون رو نگاه می‌کرد.

«صبح به‌خیر.» صدام توی فضای ساکت پیچید.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا جواب بده. بدون این‌که سمت من برگرده، آروم گفت: «صبحه؟»

نشستم پشت میز و نگاهم روی بازوش قفل شد. هنوز رد زخم زیر آستینش معلوم بود.

لیوان آب رو برداشتم و قبل از این‌که بخورم، گفتم: «زخمت چطوره؟»

«خوبه.» همون جواب کوتاه و بریده.

«بهتر نبود حداقل می‌گفتی چی شد که زخمی شدی؟»

بالاخره برگشت سمتم، نگاهش خالی از هر احساسی بود. «نه.»

نفسمو کلافه بیرون دادم. «یعنی تو واقعاً فکر می‌کنی این جواب قابل قبوله؟»

«قابل قبول بودنش مهم نیست.» یه جرعه از قهوه‌ش رو خورد و بعد، انگار که بخواد بحث رو ببنده، اضافه کرد: «مهم اینه که چیزی که باید بدونی رو گفتم.»

«که یعنی هیچی.» به پشتی صندلی تکیه دادم. «باشه، نمی‌پرسم.»

هیچی نگفت. برگشت سمت پنجره و فنجون قهوه‌شو توی دستش چرخوند.

«امروز باید بریم بیرون.» بدون این‌که نگاهم کنه، گفت. «باید چندتا وسیله بیارم.»

چپ‌چپ نگاهش کردم. «پس یعنی منم باید بیام؟»

یه نگاه کوتاه بهم انداخت. «نه، می‌تونی همین‌جا بشینی و باز ازم سوال‌های الکی بپرسی.»

چشم‌هامو ریز کردم. «خیلی بامزه‌ای.»

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش اومد، اما سریع محو شد. «حالا چی؟ میای یا نه؟»

نیم‌نگاهی به بیرون انداختم. هوا هنوز نیمه‌ابری بود، اما دیگه اون سکوت سنگین شب قبل رو نداشت. «میام.»

بلند شد و بدون این‌که چیزی بگه، سمت در رفت.

زیر لب زمزمه کردم: «عجب آدم گندی.» بعد لیوانمو روی میز گذاشتم و دنبالش راه افتادم.

یه چیزایی رو نمی‌شد ازش بیرون کشید، اما شاید لازم هم نبود. شاید بعضی آدم‌ها، خودشون انتخاب می‌کردن که چقدر از خودشون رو نشون بدن و کیاشا قطعاً یکی از همونا بود.

سکوت بینمون سنگین بود. کیاشا با اخمای گره‌خورده جلوتر راه می‌رفت و منم، بدون این‌که سوالی بپرسم

پشت سرش حرکت می‌کردم. هوای صبح هنوز کمی سرد بود، اما چیزی که بیشتر از همه توجهمو جلب می‌کرد، حالت عجیبی بود که کیاشا داشت.

از همیشه حساس‌تر، ساکت‌تر و محتاط‌تر به نظر می‌رسید. چند باری سرش رو چرخوند و پشت سرمون رو نگاه کرد، انگار که دنبال چیزییا کسی ی‌گشت.

«داری می‌ترسونیم.» زیر لب گفتم.

بی‌حوصله جواب داد: «لازم نیست بترسی.»

«این جمله دقیقا یعنی باید بترسم.»

هیچی نگفت. مسیر رو ادامه داد تا این‌که به یه درخت قدیمی رسیدیم. تنه‌ش ضخیم بود و چندتا شاخه‌ش شکسته.

کیاشا اطراف رو چک کرد و بعد، خم شد و شروع کرد به کنار زدن برگ‌های خشک و خاک اطراف یه ریشه‌ی ضخیم.

ابروهامو بالا دادم. «یعنی این همه راه اومدیم که زمینو بکنی؟»

بی‌تفاوت ادامه داد، انگار که اصلاً نشنیده باشه چی گفتم. چند دقیقه بعد، وقتی بالاخره خاک کافی رو کنار زد

یه بسته‌ی کوچیک از توش بیرون آورد. یه جعبه‌ی فلزی که روش چندتا خط و خش دیده می‌شد، انگار که سال‌ها اونجا دفن بوده.

«این چیه؟» دست به سینه ایستادم.

در جعبه رو باز نکرد. فقط توی دستش گرفت و یه لحظه نگاهم کرد. «چیزی که به تو مربوط نیست.»

چشم‌هامو باریک کردم. «اصلاً چرا منو با خودت آوردی وقتی نمی‌خوای هیچی بگی؟»

لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست، از اون لبخندایی که همیشه اعصابمو به هم می‌ریخت. «چون تنها نمی‌خواستم بیام.»

بهش خیره شدم. اون لحظه تو نگاهش یه چیزی بود—یه چیزی که دقیقاً نمی‌فهمیدم، اما باعث می‌شد بیشتر از قبل کنجکاو بشم.

چی توی اون جعبه بود که انقدر براش مهم بود؟ و چرا یه جای دور افتاده توی جنگل دفنش کرده بود؟

نفسمو پر صدا بیرون دادم. «باشه. نپرسیدم.»

اونم چیزی نگفت. فقط خاک‌های اطراف رو مرتب کرد، جعبه رو توی جیب کتش گذاشت و بعد، بی‌هیچ حرفی برگشت سمت راهی که ازش اومده بودیم.

کیاشا بدون این‌که چیزی بگه، راه افتاد و منم پشت سرش حرکت کردم. هرچند که ظاهرش آروم به نظر می‌رسید، اما می‌تونستم بفهمم که ذهنش جای دیگه‌ایه.

هر چند دقیقه یه بار، دستش بی‌اختیار به سمت جیبش می‌رفت، انگار که می‌خواست مطمئن بشه اون جعبه هنوز سر جاشه.

نمی‌دونستم توش چیه، اما یه چیزی رو خوب فهمیده بودم: مهمه. خیلی بیشتر از اون چیزی که کیاشا نشون می‌داد.

«قرار نیست حتی یه کم توضیح بدی؟» بالاخره سکوتو شکستم.

سرش رو به طرفم چرخوند، اما به جای جواب دادن، فقط با یه نگاه خاص بهم خیره شد. نگاهی که می‌گفت: نپرس.

فهمیدم فایده‌ای نداره. اون هیچ‌وقت چیزی رو که نمی‌خواست، نمی‌گفت.

وقتی به کلبه رسیدیم، هنوزم یه جور حس سنگین توی فضا بود. به محض این‌که در رو بست، یه نفس عمیق کشید و جعبه رو روی میز گذاشت. چند ثانیه همون‌طور بهش خیره موند، انگار که داشت فکر می‌کرد باید چیکار کنه.

نمی‌دونم چرا، اما اون لحظه حس کردم یه چیزایی توی ذهنش هست که حتی خودش هم نمی‌خواد باهاش روبه‌رو بشه.

پشت میز رفتم و دست‌به‌سینه نگاهش کردم. «حالا که آوردیش، بازش نمی‌کنی؟»

کیاشا یه نگاه سریع بهم انداخت، بعد بدون این‌که جواب بده، جعبه رو برداشت و رفت سمت اتاقش.

«با توام!»

در رو پشت سرش بست.

نفس عمیقی کشیدم. «خیلی خب، هر جور راحتی!» با صدای بلند گفتم، اما جوابی نیومد.

اخم کردم. لعنت به این پسر و این همه راز و رمز!

با حرص روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و به در اتاق کیاشا زل زدم. انگار می‌خواستم با نیروی ذهنم مجبورش کنم که بیاد بیرون و بهم بگه توی اون جعبه‌ی لعنتی چی بود.

اما کیاشا لج‌بازتر از این حرفا بود.

دقایق گذشت و هیچ صدایی از داخل نیومد. دست‌هام رو روی میز کوبیدم و بلند شدم.

«خب، که این‌طور! پس قهر می‌کنی؟ باشه، منم کاری به کارت ندارم.» با صدای بلند گفتم، بیشتر برای اینکه خودم رو قانع کنم که بیخیال شم.

رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب برداشتم، اما هنوز ذهنم درگیر کیاشا بود. یه جورایی... نگرانش بودم.

«لعنتی، اصلاً به من چه؟!» غر زدم و لیوان رو محکم روی میز گذاشتم. اما ته دلم می‌دونستم که قضیه‌ی اون جعبه یه چیز معمولی نیست.

دست به سینه، توی سالن قدم زدم. چشمم به پنجره افتاد. هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد. حتی نفهمیده بودم چقدر گذشته.

بالاخره تصمیم گرفتم ببینم کیاشا چیکار داره می‌کنه. آروم رفتم سمت در اتاقش و چند لحظه مکث کردم.

بعد، بی‌صدا دستگیره رو چرخوندم. در باز بود.

نور کم‌رنگ صبح از لای پرده‌ها رد می‌شد و سایه‌ی محوی روی تخت می‌نداخت. کیاشا پشت به من نشسته بود، همون جعبه‌ی لعنتی توی دستش.

چیزی که دیدم، باعث شد توی جام خشک بشم.

دستش میلرزید.

برای اولین بار، کیاشا رو یه جورایی... شکننده دیدم.

«کیاشا؟ آروم صداش زدم.

سرش رو بلند نکرد. فقط نفسش رو بیرون داد و گفت: «برگرد بخواب، رها.»

اما من دیگه نمی‌تونستم برگردم. نه بعد از دیدن این صحنه.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم. دست‌هایی که همیشه محکم و مطمئن بودن، حالا اون‌قدر بی‌صدا می‌لرزیدن که انگار چیزی توی ذهنش داشت خوردش می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و قدمی جلو رفتم. «کیاشا...»

این بار بدون اینکه سرش رو بلند کنه، با لحن خسته‌ای گفت: «گفتم برگرد بخواب، رها.»

بی‌توجه به حرفش، روی زمین نشستم، درست روبه‌روش. حتی اگر نمی‌خواست حرف بزنه، من دیگه قصد نداشتم این حال خرابش رو نادیده بگیرم.

نگاهم افتاد به جعبه‌ی چوبی توی دستش. حالا که از نزدیک‌تر می‌دیدمش، متوجه چند خط و خراش روی سطحش شدم.

قدیمی بود، اما با دقت نگه داشته شده بود.

«اگه بهت بگم چیزی نیست، می‌ری؟» بالاخره نگاهم کرد.

تو چشم‌هاش یه چیزی بود که نمی‌تونستم اسمش رو بذارم. شاید خستگی، شاید هم یه جور درد قدیمی که سال‌ها پنهانش کرده بود.

لبم رو تر کردم و محکم گفتم: «نه.»

یه پوزخند زد و سرش رو تکون داد. انگار انتظار همینو داشت. بعد انگشتاش آروم روی لبه‌ی جعبه کشیده شدن.

«یه‌وقتا فکر می‌کنم شاید اگه یه آدم دیگه بودم، یه زندگی دیگه داشتم، همه چیز فرق می‌کرد.»

چیزی نگفتم. فقط منتظر موندم.

«ولی دنیا هیچ‌وقت چیزی که می‌خوای رو بهت نمی‌ده. فقط یه چیزی رو ازت می‌گیره و نگاه می‌کنه ببینه چطور باهاش کنار میای.»

«این جعبه... اون چیزی بوده که ازت گرفتن؟»

چند لحظه ساکت موند، بعد بالاخره در جعبه رو باز کرد.

و چیزی که دیدم، باعث شد نفسم حبس بشه.

چشمم افتاد به چند وسیله‌ی کوچک که با دقت توی جعبه چیده شده بودن. یه عکس قدیمی، یه ساعت جیبی، و یه زنجیر نقره‌ای که کهنه و کمی سیاه شده بود.

دستش رفت سمت زنجیر. چند لحظه همون‌طور نگهش داشت، بعد آروم گفت: «این… مال مادرم بود.»

نفس توی سینم حبس شد. این اولین باری بود که کیاشا داوطلبانه چیزی از گذشته‌ش می‌گفت.

آروم پرسیدم: «اون رو یادت میاد؟»

سرش رو تکون داد، اما چشم از زنجیر برنداشت. «کم. فقط یه سری چیزای مبهم... مثل وقتی که یه خواب قدیمی رو یادت میاد ولی جزئیاتش محو شده.» ا

نگشتش روی قفل زنجیر سر خورد. «ولی یه چیز رو یادمه. همیشه اینو گردنش داشت.»

حس کردم اون لحظه توی یه دنیای دیگه‌ست، بین گذشته و حال گیر کرده.

«بعد از اون چی شد؟» زمزمه کردم.

با انگشت روی عکس کشید. «پدرم اینو برام نگه داشته بود. قبل از اینکه...» حرفش رو نیمه‌کاره گذاشت.

نگاهش یه لحظه به چشم‌هام افتاد و انگار فهمید که من دقیقاً دارم به چی فکر می‌کنم.

پدر و مادرش چطور از دست رفتن؟ چرا هیچ‌وقت درباره‌شون حرف نزد؟

لب‌هاش یه لحظه باز و بسته شد، انگار چیزی توی ذهنش بود که می‌خواست بگه اما مطمئن نبود. بعد از چند لحظه، فقط نفسش رو بیرون داد و جعبه رو بست.

«مهم نیست. گذشته، گذشته‌ست.» صداش دوباره همون لحن محکم و همیشه‌گیش رو پیدا کرده بود.

اما من فهمیدم که مهمه. و هنوز هم یه چیزی هست که نگفته.

چیزی نگفتم. فقط نگاهم روی دستاش چرخید. زخم روی بازوش هنوز خوب نشده بود.

«اون زخمت...» مکث کردم، بعد محکم‌تر گفتم: «کار کی بود، کیاشا؟»

چشم‌هاش یه لحظه برق زد، اما سریع کنترلش رو به دست آورد. «مهم نیست.»

عصبی گفتم: «همه‌چیز برات مهم نیست، درسته؟!» از جام بلند شدم. «زخمات، گذشته‌ت، حتی اینکه ممکنه دوباره آسیب ببینی!»

آهسته بلند شد، قدش دوباره سایه انداخت روم. «رها... دست از سرش بردار.»

بهش زل زدم. می‌دونستم اگه یه قدم عقب برم، دوباره همه‌چی رو توی خودش حبس می‌کنه.

پس عقب نرفتم. «نمی‌ذارم خودت رو از همون چیزی که اذیتت می‌کنه فراری بدی.»

چند ثانیه نگاهش روی صورتم موند. انگار توی ذهنش چیزی رو سبک و سنگین می‌کرد. بعد نفسش رو بیرون داد و عقب رفت.

«تو خسته‌ای. برو بخواب.»

مشتام رو محکم کردم. دوباره داشت عقب می‌کشید.

اما این بار... من همون‌جا ایستادم.

چند ثانیه بینمون سکوت افتاد. یه سکوت سنگین که توی شبِ نیمه‌تاریکِ خونه، عجیب‌تر به نظر می‌رسید.

کیاشا همون‌طور که به دیوار تکیه داده بود، انگشتش رو روی زنجیر نقره‌ای چرخوند. بعد، انگار که بخواد این مکالمه رو همون‌جا تموم کنه، جعبه‌ی قدیمی رو برداشت و گذاشت توی کمد.

محکم. انگار که بخواد یه چیزی رو برای همیشه توش قفل کنه.

دلم می‌خواست بیشتر اصرار کنم، ولی... مقاومتش رو حس می‌کردم. اون حصاری که دور خودش کشیده بود

این‌قدر ضخیم بود که انگار هر تلاشی برای رد شدن ازش، بی‌فایده‌ست.

یه نفس عمیق کشیدم و دستم رو از روی میز برداشتم. «باشه.» لحنم آروم بود، ولی خودش می‌فهمید که این «باشه» به معنای کنار کشیدن نیست. فقط به این معناست که الان وقتش نیست.

از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم. درست وقتی که دستم به در رسید، صدای خش‌دارش توی سکوت شب پیچید:

«رها...»

سر جام ایستادم.

«به وقتش همه چی رو خودم بهت می‌گم

چشم‌هام رو بستم. یه لحظه توی این فاصله‌ی چند قدمی بینمون، یه حس عجیب پیچید.

آروم گفتم: «باشه»

بعد، بدون اینکه برگردم، در رو باز کردم و رفتم تو. قلبم... یه ضربه‌ی اضافه زد.

اون شب، زیر نور کم‌رنگ ماه که از پنجره می‌تابید، با یه فکر جدید خوابم برد:

«اون بالاخره یه روز در رو باز می‌کنه... حتی اگه خودش ندونه.»

چند روز بعد

از صبح که بیدار شده بودم، خونه غیرعادی ساکت بود. کیاشا نبود. گفته بود برای یه کار مهم باید بره و احتمالاً تا شب برنمی‌گرده.

این اولین باری نبود که تنها می‌موندم، اما حس این یکی فرق داشت. شاید چون بعد از زخمی شدنش، دلم می‌خواست حواسم بهش باشه. شاید هم فقط توهم بود.

صبحم با بی‌حوصلگی گذشته بود. چند صفحه از یه کتاب قدیمی رو خونده بودم، یه چایی برای خودم ریخته بودم

حتی چند باری به خودم گفته بودم که بی‌دلیل استرس دارم. اما هر چی که می‌گذشت، یه حس عجیب ته دلم سنگین‌تر می‌شد.

عصر شده بود و داشتم روی مبل لم می‌دادم که گوشی‌ام لرزید.

زنگ ناشناس. بی‌حوصله ردش کردم. اما هنوز گوشی رو پایین نذاشته بودم که پیام اومد.

«چقدر خوش‌شانسی که هنوز زنده‌ای، رها.»

اخم‌هام توی هم رفت. پیام رو باز کردم و دوباره خوندم. حس ناخوشایندی از سر تا پام رد شد.

انگشتم روی صفحه موند. یه مزاحم؟ یه تهدید؟

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌خواستم بهش اهمیت بدم، اما هنوز حس عجیبی توی دلم بود. انگار این پیام یه چیزی توی وجودم رو قلقلک می‌داد.

قبل از اینکه بتونم تصمیمی بگیرم، پیام بعدی اومد.

«می‌خوای بدونی کی کنارته؟ یا ترجیح می‌دی توی تاریکی بمونی؟»

نبضم تند شد. دیگه نمی‌تونستم نادیده بگیرم. توی سرم هزار تا احتمال چرخید، اما هیچ‌کدوم دلیل قانع‌کننده‌ای نبود که دلم این‌قدر آشوب بشه.

و بعد، چند عکس فرستاده شد.

با تردید لمسشون کردم.

اولی، یه تصویر تار از کیاشا بود که داشت با دو مرد کت‌شلواری حرف می‌زد. نور ضعیف بود،

اما چهره‌ش کاملاً مشخص بود. اون دو مرد؟ اصلاً نمی‌شناختمشون، اما چیزی توی نگاهشون، توی طرز ایستادنشون، حس خطر می‌داد.

عکس بعدی، واضح‌تر بود. کیاشا کنار یه مردی ایستاده بود که چهره‌ش برایم آشنا بود. زیادی آشنا. مغزم سعی کرد تطبیقش بده... تا اینکه فهمیدم کیه.

نفس توی گلوم گیر کرد.

این مرد... همون کسی بود که اسمش توی پرونده‌ی قتل پدرم اومده...

گوشی از دستم سر خورد و افتاد روی مبل. انگار یه چیزی ته دلم فرو ریخت. قلبم توی سینه‌م می‌کوبید، اما مغزم نمی‌تونست این اطلاعات جدید رو پردازش کنه.

کیاشا... کنار قاتل پدرم؟!

نه. این امکان نداشت. این فقط یه سوءتفاهم بود. یه تصادف. یا شاید یه دروغ...

با دستای لرزون دوباره گوشی رو برداشتم. هنوز عکس‌ها روی صفحه بود. حس می‌کردم نفسم بالا نمیاد. یه پیام دیگه اومد.

«اگه فکر می‌کنی دروغ می‌گم، بیا یه چیز دیگه هم ببینی.»

یه لوکیشن برام فرستاد. چند کیلومتر اون‌طرف‌تر، وسط جنگل.

نمی‌دونستم این یه دام بود یا یه حقیقت تلخ که مجبور بودم باهاش روبه‌رو بشم. هر چی که بود، باید می‌فهمیدم.

چند دقیقه بعد، با هزارتا فکر آشفته توی سرم، از خونه بیرون زدم. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد

اما این چیزی نبود که جلومو بگیره. قدم‌هام روی برگای خشکیده جنگل می‌کوبید، و هر قدمی که برمی‌داشتم، تردید و اضطراب بیشتری توی وجودم می‌پیچید.

به نقطه‌ای که لوکیشن نشون می‌داد رسیدم. اطرافم رو نگاه کردم. هیچی نبود... فقط درختای بلند و سکوت.

ناگهان صدایی از پشت سرم بلند شد.

_بالاخره اومدی، رها.

برگشتم و همون لحظه، یه چیزی جلوی دهنم گذاشته شد. بوی تندش، هوشیاریمو از بین برد... و همه‌جا تاریک شد...

با سرگیجه چشم‌هامو باز کردم. نور ضعیفی از یه لامپ بالای سرم می‌تابید. بوی نم و فلز توی هوا پیچیده بود. دستامو تکون دادم

اما طنابی که دور مچم بسته بودن، محکم‌تر از چیزی بود که بتونم بازش کنم.

دهنم خشک شده بود. سرم گیج می‌رفت. آخرین چیزی که یادم می‌اومد، اون صدای لعنتی بود که اسممو صدا زد...

یه‌دفعه صدای قدم‌هایی توی سکوت پیچید. مردی که چهره‌ش توی نیمه‌تاریکی محو بود، اومد جلوتر.

"بالاخره بیدار شدی."

سعی کردم بفهمم کجاییم، اما چیزی جز دیوارای بتنی و یه در آهنی نمی‌دیدم. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم صدام نلرزه.

"تو کی‌ای؟ چرا منو آوردی اینجا؟"

مرد خندید. یه خنده‌ی تلخ و عصبی. بعد خم شد و بهم زل زد.

"جالبه... تو حتی نمی‌دونی کنار کی زندگی می‌کنی، نه؟"

چیزی توی چشم‌هاش بود که حس بدی بهم می‌داد. هم ترسناک، هم پر از نفرت.

"دروغ نگو. صدای خودم لرزید. چی از کیا می‌خوای؟"

"من از اون هیچی نمی‌خوام"

لبخندش محو شد.

"من فقط می‌خوام عدالت اجرا بشه. هم برای تو، هم برای خودم."

تپش قلبم شدت گرفت. یه قدم عقب رفتم، اما صندلی لعنتی اجازه نداد.

"داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟"

مرد مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد و آروم گفت:

"کیاشا کسی بود که پدرتو کشت."

حس کردم یه چیزی توی وجودم شکست. انگار هوا از ریه‌هام بیرون کشیده شد. مغزم نمی‌خواست این جمله رو قبول کنه، اما کلماتی که گفت، مثل ضربه‌ی چاقو توی قلبم فرو رفتن

با لحن تحلیل رفته و لرزونی به زور کلمات از بین لب‌هایم در آمدن

"دروغ می‌گی."

صدام حتی برای خودم هم متزلزل بود.

مرد پوزخند زد.

"اگه دروغه، پس چرا خودش هیچ‌وقت حقیقتو بهت نگفت؟ چرا هیچ‌وقت از پدرت حرف نزد؟ چرا همیشه سعی کرد از گذشته‌ش فرار کنه؟"

نفس‌هام نامنظم شد. اون درست می‌گفت... کیا هیچ‌وقت درباره‌ی گذشته‌ش چیزی نمی‌گفت. اما...

من باور نمی‌کنم. نیشخند زدم، انگار خودم هم داشتم خودمو قانع می‌کردم. تو فقط یه روانی‌ای که می‌خوای منو بازی بدی.

مرد لبخند زد، ولی این بار توی نگاهش چیزی جز سردی نبود. دست توی جیبش کرد و گوشی‌شو درآورد. بعد، یه عکس رو جلوم گرفت.

نفسم توی سینه‌م حبس شد.

عکسِ پدرم بود. ولی نه یه عکس معمولی... یه عکس از لحظه‌ی مرگش. خون روی لباسش، چشمای نیمه‌بازش، و درست کنار بدنش...

کیاشا.

همونجا، توی عکس، با دستای خون‌آلود...

چشم‌هام روی تصویر قفل شد. خون... بدن بی‌جون پدرم... و کیاشا که درست کنارش ایستاده بود.

نفسم نامنظم شد. انگار یه مشت محکم توی شکمم خورده باشه، تمام بدنم یخ کرد. سرم داغ شده بود، اما در عین حال حس می‌کردم همه‌ی خون از صورتم پریده.

قلبم داشت خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید، اما بدنم توان هیچ حرکتی نداشت.

مرد گوشی رو عقب کشید و آروم، با لحنی که انگار از پیش بردن نقشه‌ش لذت می‌برد، گفت:

_دیدی؟ حالا هنوزم فکر می‌کنی من دروغ می‌گم؟

صدام گرفت. با لب‌های خشک شده زمزمه کردم:

_نه... این حقیقت نداره...

پس به من بگو، سرش رو کج کرد، چرا اونجا بود؟ چرا دستاش خونی بود؟

لب‌هام لرزید. حتی یه دلیل، یه بهونه، یه توجیه برای چیزی که دیده بودم نداشتم. ذهنم دنبال راه فرار می‌گشت، دنبال یه توضیح، اما چیزی پیدا نمی‌کرد.

نمی‌خواستم باور کنم. حتی نمی‌تونستم تصور کنم... اما اون عکس...

مرد پوفی کشید، انگار از این‌که هنوز مقاومت می‌کردم، خسته شده بود. به آرومی گوشی‌شو توی جیبش گذاشت و گفت:

_مهم نیست که الان باور کنی یا نه. خیلی زود، خودت با چشمای خودت حقیقتو می‌بینی.

بعد با دستش یه اشاره به بیرون کرد و درِ آهنی با صدای قیژ مانندی باز شد. دو مرد قدبلند و هیکلی از بیرون اومدن تو. چهره‌هاشون خونسرد و بی‌احساس بود.

دلم هری ریخت.

_چی... داری چیکار می‌کنی؟!

مرد خم شد، توی چشم‌هام زل زد و زمزمه کرد:

_حالا وقتشه که خودِ کیاشا رو هم بیاریم.

زمان حس نمی‌شد. شاید چند دقیقه گذشت، شاید چند ساعت. نمی‌دونستم. توی همون اتاق نمناک

با دست‌های بسته و ذهنی که بین خشم، ترس و سردرگمی درگیر بود، نشسته بودم. به در خیره شده بودم و هر صدایی که از بیرون می‌اومد، نفسمو حبس می‌کرد.

اگه حقیقت داشته باشه چی؟ اگه واقعا اون قاتل باشه؟یعنی کیاشا میتونه قاتل پدرم باشه؟ چطور ممکنه! این امکان نداره!

سرم رو محکم تکون دادم. نه. نمی‌تونستم، نمی‌خواستم باور کنم. کیا... اونی که توی این چند ماه کنارم بود

اونی که باهام قدم می‌زد، اونی که موقعی که ترسیده بودم آرومم می‌کرد، اونی که...

در با یه ضربه‌ی محکم باز شد. دو مرد همون آدم‌های قبلی بودن، اما این بار...

این بار کیا هم همراهشون بود.

قلبم فرو ریخت.

اون‌ها بازوهاش رو گرفته بودن، اما کیاشا برخلاف چیزی که انتظار داشتم، بی‌حال و شکسته به نظر نمی‌رسید.

حتی با اینکه روی صورتش کبودی دیده می‌شد و گوشه‌ی لبش زخمی شده بود، هنوز نگاهش سرد و بی‌احساس بود.

اما چیزی که بیشتر از همه ذهنم رو درگیر کرد، چشماش بود. اون چشمای خاکستری، که همیشه انگار یه چیزی پشتش پنهون بود.

چشمایی که حالا، درست توی چشم‌های من قفل شده بود.

بالاخره اومدی. صدای مردی که دزدیمون زده بود، توی سکوت پیچید. فکر می‌کردی می‌تونی تا ابد قایم شی؟

کیاشا هیچ جوابی نداد. فقط همون‌طور که به چشمام زل زده بود، آروم اما قاطع گفت:

_رها رو ول کن.

نفسم حبس شد. حتی توی این وضعیت، حتی با اینکه ممکن بود قاتل پدرم باشه، هنوز داشت از من محافظت می‌کرد؟

_رها رو ول کنم؟ مرد پوزخند زد: تو خیال کردی هنوز شرایطو تو تعیین می‌کنی؟

کیاشا یه قدم جلو اومد، اما یکی از اون مردها محکم از پشت بازوش رو گرفت.

نفسش رو آهسته بیرون داد، انگار می‌خواست خونسردیش رو حفظ کنه. بعد، توی سکوت، خیلی آروم، فقط یه جمله گفت:

پس این بازی رو سریع تموم کن.

مرد لبخند زد.

_تمومش می‌کنم، اما به روش خودم.

بعد، رو به یکی از افرادش سر تکون داد.

اون مرد اسلحه‌شو درآورد، درست گذاشت توی دستای من.

حالا، مرد نگاهی به من انداخت،

_ اگه می‌خوای بدونی حقیقت چیه، خودت باید انتخاب کنی.

با چشمای وحشت‌زده به اسلحه‌ای که توی دستم بود نگاه کردم. هنوز دستام می‌لرزید.

انتخاب کنم؟ صدای خودم خفه و نامطمئن بود.

بله. لبخندش عمیق‌تر شد. یا اون مردی که پدرتو کشت رو بکشی... یا بهش فرصت بدی که دوباره کسی رو ازت بگیره.

نفسم بند اومد.

کیاشا، قاتل پدرم...

یا کیاشا، تنها کسی که توی این مدت ازم محافظت کرده...

اسلحه توی دستم سنگین شد. ذهنم از شدت فکرای درهم و برهم داشت منفجر می‌شد.

کیاشا همچنان همون‌طور نگاهم می‌کرد، بدون اینکه چیزی بگه. بدون اینکه التماس کنه. بدون اینکه حتی یه بار سعی کنه از خودش دفاع کنه.

پس چرا قلبم اینقدر درد می‌کنه؟ چرا نمی‌تونم ماشه رو بکشم؟

اسلحه رو توی دستام محکم گرفتم. قلبم دیوونه‌وار می‌کوبید، انگار که بخواد از سینه‌م بیرون بپره. نفسم تند شده بود. چشمام روی کیا قفل شد.

اون واقعاً قاتله؟

اون تصویر توی ذهنم فریاد می‌زد که بله. اون عکس... اون خون... چهره‌ی بی‌جون پدرم روی زمین، و کیا که درست کنارش ایستاده بود.

گلوم از بغض می‌سوخت.

(رها: چرا هیچی نمی‌گی؟)

صدای خودم بلندتر از چیزی بود که انتظار داشتم، پر از خشم و درد.

(رها: چرا یه کلمه حرف نمی‌زنی؟! تو بودی، مگه نه؟ تو پدرمو کشتی!)

کیا هیچ واکنشی نشون نداد. حتی پلک هم نزد. فقط همون‌طور که دست‌هاش بسته بود، ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

اون نگاه...

یه لحظه احساس کردم یه چیزی توی چشماش هست. یه چیز... یه حقیقت پنهان. اما بعد، تصویر پدرم دوباره توی ذهنم نشست. درد توی قفسه‌ی سینه‌م پیچید.

(رها: از همون اول منو بازی دادی، مگه نه؟)

صدای خفه‌م شکست.

(رها: اون مهربونیات، اون نگاهات... همش دروغ بود؟ همش فقط برای اینکه خیالت راحت باشه که هیچ‌وقت به تو شک نمی‌کنم؟!)

کیا حتی یه کلمه هم نگفت. سکوتش بیشتر از هر چیزی عصبی‌ترم می‌کرد.

(رها: بگو لعنتی! فریاد زدم. بگو که حقیقت نداره! بگو که یه سوءتفاهمه! بگو که... که...)

صدام برید.

چشمام تار شد.

کیا سرش رو یه‌ذره پایین انداخت، اما هنوز نگاهش رو از من برنداشت. انگار نمی‌خواست فرار کنه، نمی‌خواست پنهان بشه، اما... همزمان انگار هیچ تلاشی هم نمی‌کرد که از خودش دفاع کنه.

اون نگاه... لعنتی اون

چرا انقدر درد داشت؟

نفسم نامنظم شد. دستام می‌لرزید. اسلحه توی انگشتام سرد و سنگین بود. اون آدم لعنتی درست کنارم ایستاده بود،

لبخندی روی لبش، انگار از تماشای این صحنه لذت می‌برد.

(مرد ناشناس: می‌بینی؟ اون حتی یه کلمه برای دفاع از خودش نمی‌گه. چون می‌دونه گندش در اومده. آروم توی گوشم زمزمه کرد. یه قاتل هیچ‌وقت نمی‌تونه چشماشو از قربانیش برداره.)

به کیا نگاه کردم.

نه... اون نگاه... نگاه یه قاتل نبود.

نگاه یه آدم شکسته بود.

لبم لرزید. صورتم خیس عرق شده بود. حس می‌کردم مغزم داره منفجر می‌شه. قلبم هزار تیکه شده بود.

اگه واقعاً قاتله، چرا این‌طور نگاه می‌کنه؟ چرا چیزی نمی‌گه؟ چرا انقدر سکوتش درد داره؟

اما اگه قاتل نبود... اون عکس چی؟ اون خون چی؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم گریم شدت بیشتر گرفت و ولوم صدام بالاتر رفت

(رها: لعنت بهت کیاشا... لعنت بهت که... نمی‌تونم تصمیم بگیرم.)

صدای آروم و خسته‌م توی سکوت اتاق پیچید. کیا هیچ حرفی نزد. فقط یه لحظه... خیلی کوتاه...

انگار که دیگه توان ایستادن نداشت، سرش رو یه کم پایین انداخت

اون لحظه، انگار یه چیزی توی دلم شکست

شک... با هر ثانیه، توی قلبم ریشه میزنه

(رها: «بگو لعنتی! یه چیزی بگو! من باید چی رو باور کنم؟!»)

کیاشا یه لحظه عقب می‌ره، اما هنوز هم سکوت می‌کنه. توی چشم‌هاش یه چیزی هست...

یه چیزی که انگار نمی‌ذاره حقیقت رو بگه. اما همون موقع، وقتی رها دوباره می‌خواد چیزی بگه، کیاشا آروم، با صدایی که انگار یه دنیا خستگی توش داره، زمزمه می‌کنه:

(کیاشا: «اگه بگم باور می‌کنی؟»)

رها پلک زد. انتظار هر حرفی رو داشت، جز این. «چی...؟»

کیاشا نگاهش رو عمیق‌تر کرد، اون‌قدر که انگار داشت مستقیم توی روح رها رو می‌دید. «حتی اگه بهت بگم این یه تله‌ست، تو واقعاً منو باور می‌کنی؟»

رها نتونست بلافاصله جواب بده. دستاش یخ کرده بودن. ذهنش پر از تناقض بود.

کیاشا ادامه داد: «اون عکس... واقعیه. ولی حقیقت نداره.»

رها نفسش بند اومد. «داری مسخره‌م می‌کنی؟»

کیا سری تکون داد. «اون شب، اونجا بودم. ولی من نکشتمش.» نگاهش رنگ‌وبوی درد داشت. «همون کسی که تو رو دزدید، همون کسی که این عکسو فرستاده... اون قاتله. نه من.»

رها ماتش برد. یه چیزی توی وجودش داشت این حرفا رو با عقل جور درمی‌آورد، ولی هنوز نمی‌تونست کامل بپذیره.

کیا ادامه داد: «اون عکس رو نگاه کن، خوب دقت کن. من توی کدوم زاویه ایستادم؟ کدوم دستم خونی شده؟ و اون اسلحه... اون اصلاً مال من نبود.»

رها نمی‌دونست چطور، اما انگار کم‌کم تصویر توی ذهنش وضوح بیشتری می‌گرفت. اون شب...

اون صحنه... چیزی توی اون عکس بود که تا حالا بهش دقت نکرده بود.

قبل از این‌که بتونه چیزی بگه، صدای آژیر پلیس از دور به گوشش خورد. قلبش از جا پرید.

کیاشا لبخند محوی زد و آروم گفت: «می‌دونستم دیر یا زود پیدامون می‌کنن.

در لحظه‌ای که مرد اسلحه به دست برگشت سمتشون، صدای شلیک همه‌جا رو لرزوند.

رها جیغ کشید و دست‌هاش ناخودآگاه به سمت کیاشا رفت، اما اون... فقط یه قدم عقب گذاشت و به پهلو افتاد.

چند ثانیه طول کشید تا رها بفهمه چی شده. خون. قرمز، گرم، و وحشتناک. از پهلوی کیاشا جاری شده بود.

«کیا!»

پاش بی‌اراده جلو رفت، اما مرد اسلحه به دست، اسلحه رو مستقیم به سمتش گرفت. «تو یه کاری نکردی، مگه نه؟ پس آروم سر جات بمون.

رها دندوناش رو رو هم فشار داد. نفسش تند شده بود، قلبش توی سینه‌ش می‌کوبید.

نگاهش رفت سمت کیاشا که روی زمین افتاده بود، اما هنوز چشماش باز بود.

«می‌دونستم زودتر از این حرفا می‌فهمی، رها.» مرد با لبخندی چندش‌آور سرش رو کج کرد. «ولی خب، ترجیح می‌دادم بیشتر باهات بازی کنم.»

اون لحظه، ذهن رها از کنترلش خارج شد. دیگه هیچ چیز مهم نبود جز نجات کیا.

مهم نبود این مرد کیه، مهم نبود چرا این کار رو کرده، مهم نبود که هنوز هم ته دلش الان به جز نفرت به اون مرد چیزی جست و جو نمیشد

چشمش به یه تکه آهن افتاد، یه میله ضخیم که یه گوشه از انبار افتاده بود. تصمیمش رو گرفت.

نفسش رو توی سینه حبس کرد، بعد، با یه حرکت سریع خم شد، میله رو برداشت و با تمام قدرت کوبیدش روی دست مرد.

صدای شکستن استخون و فریاد دردناک مرد فضا رو پر کرد. اسلحه از دستش پرت شد و رها بدون لحظه‌ای تردید به سمت کیاشا دوید.

«کیا، تو رو خدا، بیدار بمون...!»

دست لرزونش روی زخم کیا نشست، فشارش داد تا خون‌ریزی رو متوقف کنه. کیاشا لبخند کم‌رنگی زد، انگار با همه‌ی دردش از این وضعیت راضی بود.

«بالاخره... یه کاری که بهت گفتم رو انجام دادی.»

رها با عصبانیت و گریه زمزمه کرد: «الان وقت شوخی نیست!» اما چشم‌هاش داشت تار می‌شد. پلیس‌ها با صدای بلند دستور می‌دادن، اما اون فقط می‌خواست کیا رو نجات بده.

و درست قبل از این‌که پلک‌هاش روی هم بیفتن، صدای آروم کیا رو شنید که زمزمه کرد: «قول می‌دم همه‌چیزو برات توضیح بدم... اگه یه بار دیگه نجاتم بدی.»

صدای فریاد پلیس‌ها و آژیرهای بلند اطرافشون می‌پیچید، اما برای رها همه‌چیز محو شده بود. تنها چیزی که اهمیت داشت

کیاشا بود که زیر دستش، با زخم خونی روی پهلوش، به سختی نفس می‌کشید.

«کمک لازم داریم! اینجا یه نفر زخمیه!» صدای خشن یکی از مأمورها توی گوشش پیچید، اما رها سرش رو تکون نداد.

«کیا، چشاتو ببندیا، ولی فقط یه لحظه... قول می‌دم همین الان می‌برنت بیمارستان.»

دست لرزونش هنوز روی زخم کیا بود، اما خون از لای انگشتاش بیرون می‌زد.

کیا لبخند کم‌رنگی زد، انگار که حتی توی این وضعیت هم داشت مسخره‌ش می‌کرد. «باز داری بهم دستور می‌دی؟»

رها اخمی کرد، اما قبل از اینکه چیزی بگه، کیا سرفه کرد. یه سرفه که باعث شد کل تنش بلرزه و بعد، چشماش آهسته بسته بشه.

«نه! کیا! لعنتی چشماتو باز کن!»

قبل از اینکه بتونه کاری بکنه، دو تا مأمور بازوشو گرفتن و از کیا جداش کردن. تقلا کرد، ولی یه نفر تو گوشش گفت: «باید بریم عقب، بزار بهش رسیدگی کنن.»

قلبش توی سینه‌ش می‌کوبید، نفسش بند اومده بود، اما همون لحظه صدای مأموری که پشت بی‌سیمش حرف می‌زد، به گوشش رسید.

«متهم بازداشت شد. گروگان‌ها ایمن هستن. یه آمبولانس لازم داریم، یکی از گروگان‌ها زخمیه.»

چشم رها هنوز روی کیا بود. روی اون صورت آشنا که حالا رنگ‌پریده شده بود، روی همون مردی که تا چند ساعت پیش ازش متنفر شده بود... و حالا، فکر از دست دادنش داشت دیوونه‌ش می‌کرد.

«خواهش می‌کنم... زنده بمون.» زمزمه کرد، حتی نفهمید که کِی اشک‌هاش بی‌صدا روی گونه‌ش لغزیدند.

دستای رها هنوز می‌لرزید. حس می‌کرد اگه فقط یک لحظه دیگه اونجا، کنار بدن نیمه‌جان کیا بمونه، نفسش قطع می‌شه.

قلبش بی‌وقفه توی سینه‌ش می‌کوبید، اما نه از ترس، نه از شک... از یه چیزی که خیلی وقت بود سرکوبش کرده بود. یه چیزی که نمی‌خواست باور کنه.

کیاشا رو روی برانکارد گذاشتن. برای یه لحظه، نور چراغای آژیر از صورتش گذشت و اون زخم روی پیشونیش، رنگ خون به خودش گرفت. رها همون‌جا خشکش زد.

"اگه بمیره چی؟"

نفسش بند اومد. یه چیزی عمیق توی وجودش چنگ انداخت. یه درد ناشناخته، یه حس تهی که حتی از غم باباش هم قوی‌تر بود.

"نمی‌تونم... نمی‌تونم از دستش بدم!"

تمام اون روزا و شبایی که کیا بی‌صدا کنارش بود، تمام اون لحظه‌هایی که فکر می‌کرد دشمنشه

تمام اون بحثا، تمام اون نگاهای خاموش... همه‌ش جلوی چشمش زنده شد. اما این بار یه چیز دیگه رو می‌دید.

این بار، خودش رو دید که همیشه کیا رو می‌خواسته.

اما حالا که داشت از دستش می‌داد، تازه فهمیده بود چقدر دوسش داره.

حلقه‌ی اشک توی چشماش پر شد.

به سمت برانکارد دوید، اما یه مأمور سد راهش شد. «خانم! اجازه بدید کارشونو بکنن!»

رها حتی بهش نگاه نکرد، فقط دستش رو مشت کرد. "اگه اون بره و دیگه برنگرده چی؟" این سؤال مثل زهر توی ذهنش پخش شد.

باید کنارش می‌موند.

حتی اگه کیا یه قاتل بود، حتی اگه یه دروغ‌گو بود، حتی اگه اون همه مدت پنهون‌کاری کرده بود... مهم نبود.

تنها چیزی که الان برای رها اهمیت داشت، این بود که کیاشا زنده بمونه.

با چشمای پر از اشک، زیر لب زمزمه کرد: "خواهش می‌کنم... من هنوز باید بهت بگم که..."

صداش توی حلقش شکست.

"که دوستت دارم."

رها کنار در آمبولانس ایستاده بود. پاهاش بی‌حس شده بودن، انگار کل وزن دنیا روی شونه‌هاش افتاده بود.

کیاشا هنوز بیهوش بود، رنگش پریده و لباش خشک شده بودن. یه لحظه حس کرد نفس خودش هم داره قطع می‌شه.

"اگه دیر برسوننش بیمارستان چی؟ اگه... نجات پیدا نکنه؟"

چیزی توی قلبش فرو ریخت. نه، نمی‌خواست این فکر رو بکنه. حتی تصور نبودنش هم غیرممکن بود.

«باید بیام باهاش.» صدای خودش به زحمت به گوشش رسید. دستش رو گذاشت روی بازوی مأمور، انگار که اگه نگهش دارن، دنیا رو از دست می‌ده.

مأمور مکث کرد، نگاهش افتاد به صورت وحشت‌زده‌ی رها، به اون چشم‌هایی که از اشک می‌درخشیدن. بعد از یه لحظه کوتاه، با سر اشاره کرد که سوار بشه

رها توی آمبولانس نشست، نفسش سنگین بود. دستش آروم و لرزون رفت سمت کیا.

انگار که اگه فقط یه ذره لمسش کنه، می‌فهمه هنوز زنده‌ست، هنوز نفس می‌کشه.
انگشتاش روی دست یخش زده‌ش نشست.

«کیا...» صداش شکسته بود. توی اون سکوت، تنها چیزی که می‌شنید، صدای بوق ممتد دستگاه بود.

نمی‌دونست چقدر گذشته. شاید چند دقیقه، شاید یه قرن. فقط می‌دونست که نمی‌تونه چشم از صورت کیا برداره.

تمام اون روزایی که باهاش سر جنگ داشت، تمام اون لحظه‌هایی که ازش فرار می‌کرد، تمام شک‌ها و نفرتایی که توی ذهنش ساخته بود... حالا همشون پوچ به نظر می‌رسیدن.

همیشه می‌دونست کیا یه آدم معمولی نیست. همیشه یه چیز عجیب توی رفتارش حس کرده بود. اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که...

"که اینقدر برام مهم باشه."

نفس لرزونش رو بیرون داد. یه قطره اشک افتاد روی دست کیا.

«نمی‌ذارم بری.» صداش آروم بود، اما محکم. «نمی‌ذارم.»

سرش رو پایین انداخت، چشماش رو بست و برای اولین بار بعد از مدت‌ها، توی سکوت یه چیز رو از ته قلبش زمزمه کرد.

«برگرد... خواهش می‌کنم.»

نورهای نئونی بیمارستان توی چشمش می‌زد. بوی تند الکل و دارو، صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ی پرستارا...

همه‌چیز مثل یه مه دورش پیچیده بود. فقط یه چیز واضح بود—تختی که روی اون، کیاشا بی‌حرکت خوابیده بود.

روی صندلی کنار در نشسته بود، بی‌حرکت، زانوشو بغل گرفته، لباشو گاز زده بود تا لرزشش رو کنترل کنه. اما نمی‌تونست. دستش هنوز از اون لحظه‌ای که کیا رو لمس کرده بود، می‌لرزید.

دکتر بالاخره از اتاق بیرون اومد، ماسک‌شو برداشت و خسته دستی به موهاش کشید.

رها از جا پرید. «چطور شد؟!»

دکتر یه نگاه کوتاه بهش انداخت. «خوش‌شانس بود. گلوله سطحی بود، اما خون زیادی از دست داده. به زودی بهوش میاد، اما باید استراحت کنه.»

رها نفسش رو با شدت بیرون داد، انگار برای اولین بار از وقتی کیا تیر خورده بود، تونسته بود نفس بکشه. سرش پایین افتاد، زمزمه کرد: «زنده می‌مونه...

دکتر سر تکون داد و رفت.

رها قدم‌های لرزونش رو به سمت اتاق برداشت. در رو که باز کرد، نفسش بند اومد.

کیا روی تخت افتاده بود، بی‌حرکت، پوستش هنوز رنگ‌پریده بود. باند سفیدی روی بازوش بسته بودن.

نفسش آروم و منظم بالا و پایین می‌رفت، اما انگار هنوز توی یه دنیای دیگه بود.

رها آروم جلو رفت. کنار تخت زانو زد، دستش ناخودآگاه بالا رفت، اما وسط راه مکث کرد.

«چرا هیچ‌وقت نفهمیدم چقدر برام مهمی؟»

یه خنده‌ی تلخ روی لبش نشست. توی این مدت، فقط می‌خواسته ازش فاصله بگیره، فقط می‌خواسته حقیقت رو بفهمه

اما حالا که حقیقت جلوی روش بود، حالا که تقریباً از دستش داده بود، تازه فهمید...

«من ازت فرار کردم، اما تو همیشه اینجا بودی.»

پشت دستش رو آروم روی پیشونی کیا کشید. گرمای پوستش، همون لحظه‌ای که لمسش کرد، مثل یه جریان برق از بدنش گذشت.

لباش رو به هم فشرد. «زودتر بیدار شو...» صداش لرزون بود. «دیگه نمی‌خوام فرار کنم.»

سکوت اتاق فقط با صدای آروم دستگاه مانیتور قلب شکسته می‌شد. هر چند ثانیه یه بار، نفس‌های عمیق کیا که به سختی بالا می‌اومد، سکوت رو پر می‌کرد.

رها زانوهاش رو بیشتر تو بغلش جمع کرد، چونه‌شو روی اونا گذاشت و بی‌حرکت به صورت آروم کیا خیره شد.

انگار برای اولین بار، بدون هیچ دیواری بین‌شون، داشت بهش نگاه می‌کرد.

«دیگه نمی‌خوام فرار کنم...» این حرف تو ذهنش تکرار می‌شد. یعنی واقعاً جرأت داشت؟

چند ساعت گذشت. پلک‌های رها سنگین شده بود، اما نمی‌خواست چشم از کیا برداره.

با هر تکون کوچیکی که زیر پلک‌های بسته‌ش می‌خورد، نفس رها تو سینه‌ش حبس می‌شد.

و بعد... انگار دنیا برای یه لحظه متوقف شد.

مژه‌های کیا لرزیدن. پلک‌هاش آهسته بالا رفتن.

رها اول خشکش زد. قلبش محکم‌تر زد. تو تاریکی نیمه‌شب، اون دو تا چشم تیره که همیشه پر از راز و سکوت بودن، حالا خسته و سنگین باز شده بودن.

کیا یه لحظه به سقف زل زد، بعد نگاهش چرخید سمت رها.

چند ثانیه هیچ‌کدوم حرفی نزدن. فقط نگاه.

بعد، کیا با صدای خش‌دار زمزمه کرد: «تو... هنوز اینجایی؟»

رها گلوی خشک‌شو صاف کرد، ولی چیزی برای گفتن نداشت. یه نفس لرزون کشید.
«می‌خواستی کجا باشم؟»

کیا یه خنده‌ی خیلی کم‌رنگ، یه سایه از لبخند روی لباش نشست. اما توی نگاهش هنوز خستگی و یه چیزی شبیه ناباوری بود. «فکر می‌کردم... که دیگه نمی‌خوای ببینیم.»

رها به سختی قورت داد. «احمق نباش.» صداش لرزید، ولی این بار نه از خشم، نه از شک، بلکه از چیزی عمیق‌تر. چیزی که هنوز نمی‌تونست اسمشو بزاره.

کیا یه نفس عمیق کشید، انگار تازه داشت باور می‌کرد که هنوز زنده‌ست، هنوز توی همون دنیا. بعد نگاهش روی چهره‌ی رها موند، عمیق‌تر از همیشه.

«می‌ترسیدی؟»

رها تو یه لحظه، یه دنیا خاطره از جلوی چشماش رد شد. اون لحظه‌ای که کیا روی زمین افتاد

دستش که توی خونش غرق شده بود، فریادهای خفه‌ی خودش، قلبش که انگار برای یه لحظه از تپش افتاد...

«آره.» این کلمه آروم و ساده از لباش بیرون اومد.

کیا بازم لبخند زد. این بار یه ذره واقعی‌تر. بعد، با تمام ضعفی که تو بدنش بود، دستش رو از روی تخت بلند کرد، به سختی، و انگشتاشو روی دست رها گذاشت.

گرماش مثل یه جرقه از پوستش رد شد.

رها نگاهش کرد. این بار دیگه هیچ ترسی نبود. فقط یه حقیقت ساده، که توی اون لحظه بیشتر از هرچیزی تو دنیا واقعی به نظر می‌رسید:

«مهمی. بیشتر از چیزی که خودت فکرش رو بکنی.»

کیا چند لحظه بهش خیره موند. انگار داشت تک‌تک کلماتی که رها گفته بود رو تو ذهنش مزه‌مزه می‌کرد، انگار باورش نمی‌شد... یا شاید نمی‌خواست باور کنه.

لب‌هاش نیمه‌باز شد، انگار می‌خواست چیزی بگه، اما نفسش کم آورد. پلک‌هاش لرزید، انگار هنوز توی نبرد بین هوشیاری و ضعف گیر افتاده بود.

رها دست کیا رو محکم‌تر توی دستش گرفت، انگار که بخواد بهش ثابت کنه واقعیه. اینجا بود. زنده بود.

«لازم نیست چیزی بگی.» صداش آروم بود، اما مطمئن. چیزی که توی چشماش بود، نیازی به کلمات نداشت.

کیا یه نفس کشید، بعد خیلی آروم زمزمه کرد: «چرا هنوز اینجا موندی؟ بعد از همه‌ی اون چیزایی که شنیدی... بعد از اینکه فکر کردی...»

رها یه لحظه ساکت شد. واقعاً چرا؟ چرا با وجود همه‌ی اون شک‌ها، ترس‌ها، چرا وقتی یه لحظه فکر کرده بود کیا قاتله

باز هم ته دلش یه صدایی نذاشته بود که باور کنه؟

چون از اول می‌دونست. شاید نه با عقل، اما با قلبش.

«چون نمی‌تونستم برم.» نفسش لرزید. «چون نمی‌خواستم برم.»

چشم‌های کیا تاریک شدن، اما این بار نه از درد، نه از خستگی. بلکه از یه چیزی عمیق‌تر.

چیزی که بین‌شون بود، اما هنوز هیچ‌کدوم اسمش رو به زبون نمی‌آوردن.

دست کیا توی دست رها یه ذره فشرده شد، خیلی ضعیف، اما کافی بود که رها حس کنه.

برای اولین بار، بین‌شون هیچ دیواری نبود. هیچ دروغی، هیچ ترسی. فقط حقیقتی که آروم‌آروم، بین نگاه‌هاشون شکل می‌گرفت.

و رها، برای اولین بار، ازش فرار نکرد.

کیا چند لحظه فقط نگاهش کرد. نگاهش سنگین بود، پر از چیزهایی که انگار سال‌ها توی دلش حبس کرده بود. انگار با خودش می‌جنگید که بگه یا نگه.

بعد، با صدایی گرفته و خسته گفت: «می‌دونی چی منو بیشتر از همه چیز اذیت می‌کنه، رها؟»

یه مکث کوتاه کرد، بعد خیلی آروم، انگار که بخواد از یه زخم کهنه حرف بزنه، ادامه داد: «اینکه تا حالا بهم اعتماد نکردی.»

رها پلک زد. حس کرد نفسش توی سینه‌اش حبس شد. «من...»

کیا سرش رو تکون داد. «نه، بذار حرفمو بزنم.» انگشتای لرزونش رو روی بازوی رها کشید.

«می‌دونی چرا ازت محافظت کردم؟ چرا همیشه کنارت بودم؟ چون بهم سپردنت. چون بابات...»

نفسش برید، انگار گفتن اسم پدر رها هنوز هم براش سخته. اما مجبور بود ادامه بده.

«بابات قبل از اینکه بمیره، ازم خواست مراقبت باشم.»

قلب رها یه لحظه از تپش ایستاد. انگار دنیا متوقف شد. «چی...؟»

«اون شب، وقتی که دیگه امیدی نبود... آخرین چیزی که گفت این بود که نذار دخترش تنها بمونه. نذار آسیب ببینه.

نذار توی یه دنیای پر از دروغ و خطر، گم بشه.»

لبخند تلخی زد. «و من قول دادم، رها. قول دادم که ازت محافظت کنم، هر طور که شده.»

رها حس کرد زمین زیر پاش داره خالی می‌شه. یه بغض عمیق توی گلوش نشست.

«پس چرا هیچ‌وقت چیزی نگفتی؟ چرا گذاشتی فکر کنم... چرا گذاشتی این همه مدت توی شک و تردید بمونم؟!»

کیا یه نفس عمیق کشید. «چون نمی‌خواستم تو این قفس نگهت دارم. نمی‌خواستم فکر کنی که فقط یه مسئولیت برای منی، یه وظیفه.

تو هیچ کدوم از اینا نبودی، رها...» چشم‌هاش یه لحظه توی چشم‌های رها قفل شد. «تو برام یه انتخاب بودی. و هر بار، دوباره انتخابت کردم.»

رها نفسش رو لرزون بیرون داد. حس می‌کرد همه‌ی دنیاش توی چند ثانیه زیر و رو شده. دیگه نمی‌دونست چی واقعی بود و چی نه.

فقط می‌دونست که هیچ‌وقت، حتی برای یه لحظه، نتونسته بود از کیاشا متنفر باشه... و حالا دلیلش رو می‌دونست.

هوای بیمارستان بوی الکل و مواد ضدعفونی‌کننده می‌داد، اما برای رها این بو یادآور ترس و اضطراب بود.

نگاهش به کیا دوخته شده بود که هنوز روی تخت دراز کشیده بود، رنگش پریده و پیشونیش عرق کرده بود. سرم توی دستش فرو رفته بود و دستگاه کنار تختش با هر ضربان قلبش صدای خفیفی می‌داد.

«تو چرا هیچ‌وقت هیچی نگفتی؟» صدای رها آروم بود، اما توش یه بغض پنهون داشت.

کیا چشماش رو باز کرد، کم‌کم نگاهش روی صورت رها ثابت موند. «چی باید می‌گفتم؟» صداش خسته بود، ولی هنوز همون ته‌لهجه‌ی محکمش رو داشت.

رها یه قدم جلوتر رفت، دستش رو مشت کرد. «اینکه بابام بهت سپرده بود مراقبم باشی.

اینکه... اینکه تو همه‌ی این مدت داشتی ازم محافظت می‌کردی، نه اینکه دنبالم باشی که...» نتونست جمله‌شو تموم کنه.

کیا نفس عمیقی کشید، انگار که یه بار سنگین رو توی سینش حس می‌کرد. «چون تو نباید می‌فهمیدی.»

نگاهش هنوز به رها بود، اما تهش یه چیز دیگه هم بود، یه چیزی که تا حالا ندیده بود. «اگه می‌دونستی، شاید هیچ‌وقت باهام کنار نمی‌اومدی. شاید... هیچ‌وقت نمی‌ذاشتی بهت نزدیک بشم.»

رها نفسش حبس شد. «تو...من برات از اول مهم بودم یعنی؟»

کیا یه لحظه ساکت موند. بعد، آروم زمزمه کرد: «بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.»

رها حس کرد یه چیزی توی وجودش فرو می‌ریزه. همه‌ی اون حس‌هایی که تا حالا انکار کرده بود

همه‌ی اون لحظاتی که با کیا سپری کرده بود و ته دلش یه حس عجیب داشت، الان واضح‌تر از همیشه بودن.

لبش رو تر کرد، نگاهش روی چهره‌ی خسته‌ی کیا ثابت موند. «و حالا چی؟»

کیا یه لبخند محو زد، اما قبل از اینکه جواب بده، صدای در باعث شد هر دوشون برگردن. یه دکتر با پرونده‌ای توی دستش وارد شد

با یه لبخند آروم گفت: «خبرای خوبی دارم. اوضاعتون رو به بهبوده.»

رها یه نفس عمیق کشید، انگار تازه یادش افتاده بود که چقدر می‌ترسه کیا رو از دست بده.

اما الان، با وجود همه‌ی این چیزا، می‌دونست که اون اینجا بود. زنده بود.

و برای اولین بار، بدون هیچ تردیدی، این حقیقت رو پذیرفت که کیا هیچ‌وقت دشمنش نبود...بلکه ناجی روز های بی خبری رها بود...

سه سال بعد

باد خنکی پرده‌ی اتاق را به رقص درآورده بود. گوشه‌ی میز، یک فنجان قهوه‌ی نیمه‌خورده سرد شده بود و کتاب‌های قطور وکالت در گوشه‌ای از اتاق تلنبار شده بودند

آخر سر پا به جایگاه پدرم گذاشته بودم، تصمیم دارم راه او را در پیش بگیرم

سه سال گذشته بود، سه سال از آن شب لعنتی، از آن درد، از آن خداحافظی که مثل زهر در جانم نشست، از آخرین باری که آن دو گوی خاکستری نافذ را دیده بودم

اما زندگی ادامه پیدا کرده بود. من ادامه داده بودم. با تمام زخم‌ها، با تمام دلتنگی‌ها، با تمام سوال‌های بی‌جواب. حالا وکیل شده بودم، حالا روی پاهای خودم ایستاده بودم، اما... همیشه چیزی کم بود.. چیزی از جنس او

پاکت نامه را از روی میز برداشتم. فرستنده نامشخص بود، اما دستخط آشنا... انگشتانم روی مهر بسته‌ی آن مکث کرد. انگار قلبم از حرکت ایستاد. چقدر این دست‌خط را می‌شناختم، چقدر برای دیدنش لحظه‌شماری کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و نامه را با قلبی بی قرار و لرزان باز کردم.

"رهای کوچک من...

سه سال گذشت. سه سالی که با جای خالی تو نفس کشیدم. با دلتنگی، با خاطراتی که هر شب مثل سایه دنبالم می‌آمدند.

اما وقتش رسیده، قرار بود برم تا بتونم وقتی برگشتم تا آخرش مال هم باشیم

من برمی‌گردم. برای همیشه. برای تو.

این بار، هیچ چیزی جلومونو نمی‌گیره. هیچ سایه‌ای، هیچ رازی، هیچ ترسی.

منتظرم باش...دوستت دارم، تو کسی هستی که

این مرد ممنوعه رو، برای خودت مجاز کردی، دوستت دارم."

نفسم لرزید. دستم روی کاغذ فشرده شد. چیزی درونم شکست، چیزی درونم جان گرفت. چشم‌هایم را بستم، اما قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. لب‌هایم لرزید و آرام، زیر لب زمزمه کردم:

«من تا آخر عمرم تو رو می‌خوام... مرد من. مرد ممنوعه‌ای که من، تورو برای خودم مجاز کردم.»

پایان.

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنین .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



